PE77
M.A.LIBRARY, A.M.U.

[illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible] دیگر

[illegible] ایشان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

راه نیستت از خود رهائی پرست [illegible]

پیوند نکنی را از تو آید [illegible]

[illegible]

چه نام تو ام میان نوائی [illegible]

[illegible]

[illegible] ان [illegible]

[illegible]

سبا [illegible] من از [illegible]

[illegible] من [illegible]

[illegible] حالت [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتم ز وصل ... خویش [illegible]

دعا کی گفتم ... مستجاب

درین عاجزی چون بخواهم ترا

مرا کار با بندگی کردن است

[illegible] از زمانه گی

[illegible]

... دل با ... شهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیاوردم از خانه چیزی نخست — تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار — ز من باد مشعل کشان دوردار

شکفتن تو دادی شکوفه مندیم — بهر زانچه کشتم برومندیم

گریوه بلند است و سیلاب سخت — بپیچان عنان من از راه رخت

از این سیل کاهم چنان در گذار — که پل بشکند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم — بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه گر از آنم تو گردان سپید — مگردانم از درگهت ناامید

سرشتم مرا کافریدی ز خاک — سرشته تو کردی نه ناپاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندیی و پاینده ایم — به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریده است بیننده را — نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای — شناسای صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداخته است — که هستی تو سازنده او ساخته است

بسی منزل آمد ز من تا به تو — نشاید ترا یافت الا به تو

اساسی که در آسمان و زمی ست — باندازه فکرت آدمی است

شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دانست چندان رسد — که آن پایه را حد به پایان رسد

چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند در اندیشه دیگر حیات

نمی کشید اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه برون از این

بر آن دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیشم آور که انجام کار — تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت — که سر برنگردانم از سرنوشت

نوشتم خطی در نیایش گری | مسجل به امضای پیغمبری
گواهی بر او آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط دلی بجان | چو تعویذ بر بازوی خود نشان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز | که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پیدا شود نامهٔ عمر مرد | من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم اینست درست | چنین حکمران وان دگر حکم گشت
فرو دار مهدم بدرگاه خویش | مگردان سرشته از راه خویش
ز شستن شستن و ره نمودن ز تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم چو هست از اندازه بیش | مکن ناامیدم ز درگاه خویش
اگر خود گرچه مرکب برون رانده‌ام | براه تو در نیم ره مانده‌ام
چو بازار من لی مع آراسته | بدان سیم و آتش که بیخواسته
ز رونق مبر نقش آراسته‌ام | نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین نو درست | همان گیر تا بوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی | مزن بانگ چون تنگه بنواختی
چو دادیم ناموس نام آوران | بده داوری ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دستگیر اندرین پای بند
سری را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار | ز در رونده هم روی باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من
نظامی در آن بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار

زین چمن آنگه که سر دروازه کرد   پیشش فلک خرقه را تازه کرد
زاو فلک گشت گلشن بلبله   شده روشنان چشم روشن بدو
آن پرده گرد گردنا بود پاک   شایسته شد آن کوده خاک
بدیای هفت اختر آمد نخست   قدم با هفت آسیا خاکی شست
گرد برای بحم آسیاب را   بسته داد گهواره خود آب را
آنکه قلم بر عطارد شکست   گیرایی قلم را نگیرد بدست
الاق طبیعت بناهید داد   شکر آنکه قرص بخورشید داد
بریخ وا زآتش خشم خویش   که خشم اندران ره نفتد پیش
دوشت را کرد بر مشتری   نگین تر رو کرده بر انگشتری
وسعینه کیوان ناسپرد   نگین کو بر آید با خود نبرد
بستانی منزلی سر منزلی   چنان کو فرد ماند تنها ولی
چو جان تیر سبر آن خاک او   ازو دوست هر یک نفتراک او
سر کمر کوه بر کوه را   کی بوده کروه جنیبت جهانند
ردیفش خضر و موسی دوان   مسیحا چه گویم بمعرکیت دون
باندازه آنکه یکدم زنند   ز بیل چشم زخمی که بر هم زنند
رهش پشته آسمان درگذشت   زمین وزمان را ورق در نوشت
زمرتاب تیرش دران ترکتاز   فلک تیر بر تیرها مانده باز
ز تعجیل تا ورد یار او   کس از گرد بر گرد او گرد او
تنیده تنش بر رصدهای دور   بروحانیان برجسدهای نور
دران راه بی راه زاوار کی   همش بار ناخبره همشیر ابرگی
جبرئیل از رهش نیت   سرافیل زانان صدمه تگه تخته
نز تعریف گذشته بصر سنگها   دران پرده بود آهنگها
ز دروازه سدره تا طاق عرش   قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

زدیو آنکه عرشیان درگذشت | بدرج آمد و درج را درنوشت
جهت را ولایت بپایان رسید | تعطیت بپرگار دوران رسید
زمین زاده بر آسمان تاخته | زمین بر زمان را پس انداخته
مجرد روی را بجائی رساند | که از بود او هیچ با او نماند
چو سر شد ورق نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن
دران دائره گردش راه او | نبود از سپید و سیه گاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دائره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند | زبیگانگان حجره پرداختند
در آنجای کاندیشه نادید جای | نبود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید | لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیرامنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت | نگر چشم او کحل مازاغ داشت
چنان دید کز حضرت ذوالجلال | نه نزدیک جهت بد نه زین سو خیال
گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که نادید اندیشه را هیچ کس
ز گرمی که چون برق بیهوده راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی | برآید به سیر این عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه آمد رواست
بوار گوهر جان نثارش کنم | ثناخوانی چار یارش کنم
گهر خر چهارند و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چه کار

[illegible]

بمهر علی گرچه محکم پیم ‌‌ ز عشق عمر سینه خالی نیم

همیدون درین چشم روشن باغ ‌‌ ابوبکر شمعست و عثمان چراغ

بدین چار سلطان درویش نام ‌‌ شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوائی فرستادگان ‌‌ پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین رایتی ‌‌ بپایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم توئی ‌‌ چو تو گر کسی باشد آنهم توئی

توئی قفل گنجینها را کلید ‌‌ در نیک و بد کرده بر ما پدید

شبیه رموز مرا بی قدمتی ‌‌ سجل برزده کامتی کامتی

من از کمترین امتان خاک تو ‌‌ بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند ‌‌ مباد از سلام تو نا بهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ‌‌ بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک ‌‌ برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش ‌‌ زبانگ جرسها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته مست و خراب ‌‌ فرو برده سر صبح صادق بآب

من از شغل گیتی برافشانده دست ‌‌ بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته ‌‌ ز ره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرح ساختن ‌‌ شکاری دران مطرح انداختن

فگنده سرم را سر اسپیدوار ‌‌ چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای ‌‌ زمین زیر و آسمان زیر پای

قراری نه در فضای سخن ‌‌ سرین شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد ‌‌ ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته ‌‌ بصحرای جان توشه برداشته

[illegible]

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر — که از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاد در باغ من — شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب — نمودی چنان بسته در دیده خواب
مگر جادوان از پی آموختند — که از موم خود خواب او دوختند
دران رهگذرهای اندیشه ناک — پراگنده شد در سرم مغز پاک
درآمد پی خوابی از جوش مغز — دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گر آن باغ رنگین رطب چیدمی — وزو دادمی هر که را دیدمی
موذن برآورد بانگ قنوت — که سبحان حی الذی لا یموت
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب — دماغی پر آتش دهانی پر آب
درآمد ز من ناله ناگهی — گر اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت درآمد پگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم — در اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت در زهره با فسونگری
که زین شغل چندین نباید نشست — دگر باره طنبور آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود — دهم جان پیشینیان را درود
برآرم خیالی ز پیرو آنچه — و زر چی نشانم ز یک دانه
بنه طبلکه مشتی فرومایگان — نه دزدند کالای همسایگان
که هر کافکند میوه زین درخت — فشاننده را گو دهید ای نیک بخت
گرفتم سر تیز هوشان منم — شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه پرداز و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ابرم دهد بیش ازان دستمزد
که دارد دوکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید باشد بر و بام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته | درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دنیا رسنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید | که زر بیشتر زان بیک جا ندید
فرو ریخته زر یک انبار بیست | قراضش قراضه درستش درست
باشید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن | وزان یک عدد در صدا ریختن
بزاری نمود از پی زر خروش | بنالید بر مرد گوهر فروش
که از ملک دنیا بجز این درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم ... زر کی ز زر اصلی | که زر زر کشد چون برابر نهی
... این دکان تاختیم | زر خود بدین زر برانداختیم
... | خود این زر بدان زر شد آمیخته
... | ز آمیزش زر بدو قصد کرد
... بسیار تا پیر بر اندکی | یکی بر صد آید نه بر صد یکی
هر آنکس که شد دزد بیگاه من | بس است این مثل شحنهٔ راه من
شبا آسیا کو غریوان بود | چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این مرد | که بر من نیارند زد و بانگ دزد
شبابان که تاراج ره میکنند | بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد همی دیده از دیده شرم
و بیران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از شک بید

نهان هر کاشکارا بچرند | زگنجه است اگر تا بجا را برند
بنجرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود | دل دوست خود پی بها را شود
اگر دزد برده برآرد نفیر | برد دست او شحنهٔ دزدگیر
چرا من گذارم که خود روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترا زودمی گردون گردان بپیچ | نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا | از آن دارو هوشیان ده مرا
از آن داروی تلخ چیش کنم | اگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بیا صاحب آوازه | کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران آن بیشه بگشای چنگ | چو روبه میالای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس | خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روزی یا باد و گرد | برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بعلف جای خویش | نه لیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد | همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کارش اجل سوی او | وبال تن او شود موی او
بدان موی نیمه قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند
بباطل چه باید برآراستن | گروها گریستا برخاستن
بر این جانور کو خودآرای نیست | طمع را آزاد او رای نیست
برون آی زین پردهٔ هفت رنگ | که زنگی بود آینه زیر زنگ
بشو این جا دو بها برآمیختن | چو جادو بکس در نیامیختن
نه کو از سرخی نه نعل سپید | که جو ننهد و باشد از نو ناامید

بمردم درآمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی بنائی بدست — بسی گنج زینگونه در خاک هست
چه گنجست کان ارمغانیم نیست — دریغا جوانی خوانیم نیست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوشیده شد استخوان — دگر قصه خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بسی چهره باغ چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ — ق زند نوبه جای بلبل بزاغ
بود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبان زان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را کس نجوید کلید
بنالد که ای کهن بلبل سالخورد — که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته — سایه کدیو شد از باغ برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال — دگرگونه شد برنشاننده حال
سر از بار سنگی درآمد بسنگ — جمازه تنبک آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده زره ماند باز — ببالین که آمد سرم را نیاز
همان نور چوگانی باد پای — بوزر بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بمینا نه گم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل برفتن گرایش کند — نیایش گهی خواب را سر ستایش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
عتابی عروسان در آمد بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچیده گوش از سماع — که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین شیخ بهتر ز کاخ — که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بعنم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو اوشیده چونی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمیکه تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی — طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید
شبابی انم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون کنم
شتری کو سزاوار باشد بتاج — سرین گاه او مشک باشد علاج
ازان پیش کاین هفت پرگار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش — نگهدارم آوازه هست خویش
بهر مهره دستبازی کنم — بوامانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت — بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ناوه چون من خرابنده بیست — نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست
بیاد آوراد تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری
گیاهی از نم انگیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من	بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور	فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب	من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود	بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن	من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا	که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن	فرو خفتگان را فرامش مکن
چو آنجا رسی می در افکن بجام	سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی	که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم	وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست	صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام	بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام	حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را	می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمده است	بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آمد بمذهب حرام	میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست	بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس	بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار	گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد	همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ	که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب ‌‌ سخن باده گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند ‌‌ کزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بسمار بردوختن ‌‌ به از گفتن و گفته را سوختن

چه بسیار گویم ای نانیوشنده مرد ‌‌ ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم ‌‌ دل بر در خویشتن میزنم

متاعی گرانمایه دارم بسی ‌‌ نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد ‌‌ وگر باد جز عیب خاسد مباد

خریدار در چون صدف دیده دوخت ‌‌ بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند ‌‌ همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم ازین روزگار ‌‌ که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم من الماس از کان خویش ‌‌ کنم بسته با جان او جان خویش

زبانه چنین تیشها پر دهند ‌‌ یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو کراین جان خراشی بود ‌‌ کمندی کز ان دورباشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند ‌‌ ز تاراج هر طفل یابد گزند

گر آثار بر گنج از اینجا نشست ‌‌ که تا رایگان گنج ناید بدست

بشحنه توان پاس ره داشتن ‌‌ بخاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشت منست ‌‌ بسی خنده بر کار و کشت منست

دگر سروان کین کمر بسته اند ‌‌ بخوبی بر از رهزنان رسته اند

بدان تا کسی بند طفلان راه ‌‌ چو زنگی چراگشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن سنگلش ‌‌ ره آورد من بس بود خوی خوش

بخوی خوش آسوده شد گوهرم ‌‌ بدین ارتشیم هم برین بگذرم

چو از بهر هر کس همی گفتن است ‌‌ سرودی هم از بهر خود گفتن است

ز پیدا پی شنگو سخن یاد دار ‌‌ سخن را نشانم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن / اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت کمر بسته چون سرو بن

فلک سوده دست از فسوس همه / شکر بر دلی پای بوس همه

چو در جیش و جنگ بر بدگمان / کم اندازم و بر ندارم کمان

نه زنبره درم ور ترازو بسنم / ولی چون دهم نی ترازو درم

شکیبنده‌ام برانده کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم / بهر زخم چون نی نوائی زنم

که آتش پرستست این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوست عیب جوی

چو آهنگران بخشم آن مال و گنج / که از بازوان میابم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای

بدین پیشه پیدا چون آفتابم کسیت / ز نعم فراوان فریب اندکیست

به پیش بسی هیچ پستی چنان نگذرم / که در پیش پرواش خجالت برم

ز بدگوی بدگفته پنهان کنم / بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را هیچ بد / کزان گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی ار بهر من آمد درود / ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر تیز گردان شوم / زبانزد به نیک مردان شوم

شوم پرورم بیز خود و فشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان

زبان آلتی را نسازم بگنج / جهان باد و از باد ترسان ترنج

ز شاهان گیتی درین کار ژرف / کرا بود چون من حریف شگرف

که در بیشه هیچ رنگین گلی / زمین عالی آواز تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته‌ای خامه خواسته

پذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه از هر سخن یک فنی

۱۴ بیار

شکر دارم از هر لب آنگه گفتن / گلابی ز هر دیده بگریستن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان / طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در از هر دو بر دوختن / به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست / ز جا گرچه جنبم شوم پنج سست
چله چون چهل گشت و خلوت هزار / به بزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز کنجی تماشا شدن
همان به که با این چنین تا بسفت / برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود گم شوم خلق را رهنمای / همایون نگردم و دیدن اند همای
سخن پیدا از گفتن و تاختن / ندانم دگر چاره در ساختن ق
چنین گر سخن شگفانم گلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگرچه ز خود سر گلینی و دیده می / گل سرخ یا زرد زو چیده می
چو از ران خود خورده باید کباب / چه گردم بدر یوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را / بکنج اندرم برده‌ام آرام را
در خانه را چون تبیر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چسان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان / نه از کار دانی نه از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا بخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن / مرا دوست تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گز بدی بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
اگرم نیست روزی ز مهر کسان / خدا هست رازق روزی رسان

ز حاجت از خلق برسته به — ز دریوزه هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس — که نگذاشتی حاجت کس به کس
درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر از خط فرمان برون
همین حال منزل کسی چون بود — که زندانی منزل خون بود
در خلق از گل براندوده ام — درین [illegible] بدین دولت آسوده ام
چو هنگام خور در گرفتم زبام — گدا دیدم از جمله در گرد بام
سبو دستها بالش بهم در رنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری — که بر ساز زر آتش جوهری
زبر جو که انداختم در خراش — دری باز دادم به گوهرشناس
تر و خشک از اشک و رخسار من — به گل در براندوده دیوار من
تن اینجا و پیوسته چندین سال خلق — دل اینجا نجنبیده و اخلاق
به بازی همه روم جهان را بستر — به یک شغل دیگر بجز خواب و خور
نخستم شبی شاد بر بستری — که بگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم ... آن نکته آتش نشست — که مرهم صفت تکیه و آهن است
تقاضای آن شوی چون آید پیش — که از سنگ و آهن برون آید آتش
[illegible] تکلفی بنخها نگر — بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن و یک جهان سفتن ست — نه هر کس سزای سخن گفتن ست
[illegible] — سر دی بگشایم ور گفته کیسه
[illegible] آن [illegible] شاخ — گر آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه نیز [illegible] — چنان [illegible] نکند

حکایت شبلی گوید

جهودی بسی برز اندوده کرد — دکان تجارت بمیدان سرای سود کرد

چو انجیر شد نام هر میوه‌ای ... نه مثل نشنیده هست هر میوه‌ای

گر انجیر شو سرخ بوی فراخ ... نمانی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو شهد و برآید ره هندوستان ... یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از تاب این نقرهٔ تابناک ... فرو شستم آلوده گیسای خاک

از آن شیشه پیکر انگبین کش کیم ... که باشد رسیده چو نخل بلند

چو جوید به نارسیده پسی ... بجنبانیدش نارسیده کسی

کند وجه سیب را خانه رس ... ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نیم نا شدن آبید خام ... ولی چون خوری خون بیاید بکام

شکوفه که بکشند در شاخ ... کند میوه را بر درختان قسم الخ

بستی که دارد و بد بوم است ... اساسی بهر بیت نتوان درست

بهر دو شق نوانم این کار کرد ... به پیروی کار نماید ز مرد

چو دیوانه باشد شناسی سود ... که بیوه در آید بکشت و درود

نهاد چون شه کاسد و کم بها ... کنند بزرگی کار کردن را

ز هم شناسان بستان نیوش ... ز بانگ سخن گفتمند گوش

حضرت شد این شغل را ساختن ... چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر ... نیوشنده را زو بود ناگزیر

نشستی که سرو کلاهست خود ... نمودم از این داستان دستبرد

وزین آشنا روی تر داستان ... پسندیده نامد بهر داستان

دگر نامها را که جوئی نخست ... بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه ترتیب سفر ... نوشته بچندین قلمهای تیز

بنیروی کلک چنین خامه‌ها ... شرف دارد این نامه بر نامه‌ها

از آن خسروی می که در جام اوست ... شرفنامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس ... که آراسته روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته‌اند — بسی گفتنیهای ناگفته‌اند

دگر هر چه گفتندی از باستان — بگفتن دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد — که حلوا به تنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیده‌ها را قلم درکشید

بناسفته دُرّی که در گنج یافت — ترازوی خود را گران‌سنج یافت

شرفنامه را فرّخ آوازه کرد — حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم — خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش — برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامهٔ خسروان — سخن رانده خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی تافتی — ز سرچشمهٔ زندگی یافتی

سخن بر رساند ترا در جهان — تو مکتوب آنرا به اخبار خوان

مشو ناپسندیده را پیشباز — که در پردهٔ کج نیاید راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز — پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بیدرنگ — به از پا شدن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت — که یک دُر نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر — که از باز گفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی — کهن پیشگان را مکن پیروی

چو بهروزی کیمیا آزمایت هست — بهر شیوه خود را بیالای دست
مخور غم به سیم سپید ناکرده — که سنجی تو و هرچه ناخورده
بدشوار کی آید گهر سوی سنگ — بسنگیش تو آسان کی آری بچنگ
بهر جز گرسنگی نخست گشت — بسختی برون آید از راه سخت
گهر سفت نتوان بآسودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو ببرد بر تر و خشک رنج — ز راهی درم یابد از گاو گنج
ز نقره خواهی و زر به طشت — ز خاک عراقت نباید گذشت
ز ری تا دهستان و خوارزم و جند — تو بینی به بینی بحر گوهر کند
بخاری و گیلی و شهرزی و گرد — نبات پاره هستند هر جا خرد
نروید گیاهی ز مازندران — که صد نوک گوهر نه بینی دران
ز مازندران ناید الا دو چیز — یکی دیو مردم دگر دیو نیز
عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس — عرق ریز او در عراقست و بس
تو نیز ار بدان سکه علوی نژاد — بگیرد جهان هر بگیری چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر بخود آید بگوهر خری
جهانداری آید خریدار تو — بروزی شود بر فلک کار تو
شه ار چون تو پرورده ارد بها — نشاید ره پیچ کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ — ده کشتی در یک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر بپوش — دری می ستان گوهری می فروش
میاسای چنان کن برای صواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلدار حضرم اندگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش
نه بر آسمان زود شد جای گیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری
زبان برگشادم بدر دری

نهادم ز هر شیوه‌ای انجمن
مگر در سخن نو کنم نامه

در آن حیرت آباد بی یاوران
ز روم قرصه بر نام نام آوران

به آیینه کز خاطرش تافتم
خیال سکندر درو یافتم

ببین بهری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانا که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دهم از کار کشورکشایی زنم

ز حکمت برآرایم آنگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم آنگه درش
که خوانده خدا نیز پیغمبرش

ازان روز کوشد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کان گنج
جداگانه هر دری برده رنج

بآن هر سه دریا بآین هر سه در
کنم وین عالم از گنج پر

طراز نو انگیزم اندر جهان
که خواهد سر کشوری نوربان

در آرایم این نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دستگار
بدیوار او بر نشانم نگار

هر آنجا چنین پرده دارش کنم
ز گنج زمین رستگارش کنم

باین نامه نامور دیر باز
نگاهیم بدو نام او را دراز

شکستنگی سازمش زین سریر
که با خضر بود جاودان جایگیر

بحرفی مسجل کنم نام وی
که باشد درین خشب آرام وی

نه حرفی که عالم ز یادش برد
نباران نشوید نه بادش برد

نشیمنگهی چون من از دستگاه	رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز اندو پایگاهی رسد	باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور	که شد سایه را سایه زین کار دور
علیوار را با کبوتر چه کار	بباز ملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست	دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را	که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد	ز رو طعنهٔ دشمنان دور باد
نو ار گه نوای چکاوک بود	چو دشمن زند تیر ناوک بود
در آن دائره کین سخن رانده ام	درون درون خویش را خوانده ام
کز این نامهٔ نغز نامی کند	گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او	که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آید بخوانندگان	سفر فرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار	غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را	گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند	خدایش بخواندن توانا کند
دگر نا امیدیش گیرد بدست	بدست آورد هر امیدیکه هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس	خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه	همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار	در افکن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست	سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند	خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دهل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباراي هوا قطره ناب را | بگیر ای صدف در کن این آب را
برای ای درّ از قعر دریای خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست | زمین بوس او دولت تاج اوست
سکندر شکوهی که در حجله ناز | شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی | قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست | بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف تن اندیش و او پیش بین | بداندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
بر ستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شهان را ز رسمی که آیین بود | کلید آهنین گنج زرین بود
خداوا کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج و آهن کند
چو آب خضرات آشکارا نواز | چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افگند | وزان چشمه آتش آب افگند
اگر ماه نور ا براتی دهد | ز نقش کمالش نجاتی دهد
گر انعام آن بر شمارد کسی | عیان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود | ولی همتی بیش از این چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر | بر آب افگند چون زمینش سپر
ببرید در آشوب چون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار | ز رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ تیز رام او | زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز — ز پرگار خطش که کرد باز
بدان نقطه کو باز گشتی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته
بران ورکه او رایت انگیخته — سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاهل شان اوست — همه مرد مشد او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس — کزان مردمی نیست بروی سپاس
ز بس تازه نعمت که ورانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر برآرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران ولی مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلق چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب — بآبادی افتاد زین آفتاب
زمین و درختی بود زین کار و کشت — بابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو — دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خسروی پی برد — جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه — همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب — ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر گوشهٔ شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب ز احسان او — بهر خانه لقمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاده چست — نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته — در مشهد ابن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته — همین سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی پشیزی درو — که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سر بلند — سرش باد زان تاج فیروزمند
سکندر که شاهی کشور گشای — چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات — که هم ملک داری و هم آب حیات
سپهر چنین داری که آن درخورست — نداری یکی چیز کان بهترست
چو در صید شیران شکار افکنی — به تیری ز دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشائی کمند — دهی شاه شترنج را پیل بند
اگر شیر و گور افگند وقت زور — تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست — چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم — که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص این اندار توانی بجوش — یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعهد از تو بدخواه جان میبرد — بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد از جهان روزگار — ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر — ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای — که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آئینه گوهری — نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته — بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست — گواه سخن نام شش حرف تست
چنین نیز بینم ترا شش خصال — که باقی برومند از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته — دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس — عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن — ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن — چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از جرم عذرخواه — ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن — وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بیروائی مباد — وزین شش خصالت جدائی مباد

بپیروز دولت دو شاهین شکار	یکی دُرّ سفته یکی در شکار
دو بار از برای تو توفیر سنج	یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن آب یاقوت بار	بیا ده شهنشه به کاسه سپار
که تا هست ازان جام باقی شوم	پرستنده طفیل ساقی شوم

خطاب پادشاه بطریق التفات

جهان‌خسروا زیر هفت آسمان	طرب خیزد از بزم تو بیگمان
جهان را بفرمان چندین باد	ستون در پیشت ذوات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند	چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر	بپایین تخت تو بندد کمر
بپا بنده پادشاهی بتو	سپه پروانه جهان برچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی	به داد و درستی و داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پرستنده روز	ستمگر به پای پیشت هر
سپاس خداوند گیتی پناه	که بیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی	که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور	بسا چیز کو گستراند نه زور
اگر بیند اندر ره موج موج	سراینده را سر در آرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان	کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست	بسی گنج داند که دربسته است
وگر گنج پنهان نیارد پدید	شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر سفته	چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گر گفته‌ام	سزاوار گشتت آفرین
خرد کاسمان آفرین می کند	برین آفرین آفرین می کند

[illegible]

چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتار شه سفته را تر کنم — بگفت آن کسان شعر از سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه — که از چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را ایمنی باد — بدان محفل آفاق فرخنده باد
بدیده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته و شمعش چون چراغ
ز چشم بد کس مبادش گزند — که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازه آن که نزدیک و دور — چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او — شب و روز بادا آفرین خوان او

گفتن جمله داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم — حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان دیده و نیک و بد پرورست — لبی نیک و بدهاش برگردنست
ز نیرنگ این پرده پرخیال — خیالی شدم چون نیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم — درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز ازین پرده نیلگون — بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر — هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی برانگیزم از پیکری — کنم با چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان گویم آغاز او — که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت — که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست — سخن آنکه دیدم بر و پای بست
[illegible] — برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر که بود این گزارنده رازان گزیر

ور آرایش این نقش چینی پرند قلم بست بر پای نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیچ سخن بسته است رو بود پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد ندیدم نگارنده را یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود بهر نسخهٔ در پراگنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایها بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم وزان جمله سرجمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم سخن را سر زلف برتافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم از و کم کنم بکم مایه بیشش فراهم کنم

همه کرده شاه گیتی خرام درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود نگار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید که زی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی نگهداشت آئین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش‌پرست نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد بدرم اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره‌دست طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را از لفظ دری بیونان زبان کرد کسوتگری

همان نوبت پاس در صبح و شام ز نوبت گه او برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را | ز دار استند تاج و اورنگ را
رسوم دوای هند و صفرای روس | فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال | بنا هشتی بر دل زد زوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت | به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد | چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی آنچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | که انسان کند شهر کم دیگری
در و بند اول که در بند یافت | بشرط خردوران خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست | بنا گاه صلصل بن غار اوست
شه سد یأجوج زو شد بلند | که بست آنچنان کوه بر کوه بند
جزین نیز بسیار بنیاد کرد | که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی لقطی در جهان بر کشید | از آن پیش کاید صلیبی پدید
بر آن چار گوشه خط استوی | برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر پنج فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر سو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه / کرا بود و چندین نشیمن بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رسنها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
بهر سو به اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل همه بود راه
بهر راه رهرو که در باش بود / طریق مساحت هویداش بود
یکی را بلنگر که خویش [illegible] / دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود / دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گر آنگه زمین را رسن [illegible] / خط بین که پیمان زمین تاختی
ز بس پاره اندیشه را باق واو / شتابنده را و سکون جای واو
بدان گونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عجم آهنگ کشید / بدین پیشه بر هر مساحت کشید
ز معموره اکه چند است تا کجاست / ز آن روی تدبیر او گرد راست
بیان ربع مسکون از و شد پدید / بدان منزل از خاک و اند رسید
بهر منزل و وادی که او راند رخش / ز آبادی آن بود راوی بخش
همه جا بیا کرد در کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار / بکار آمد آیینت کار بکار
جز این هرچه در خاطرش از قلم / سبک سنگی داد و از بیش و کم
چو نقطه گرایش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نقش گفتار نیست / همه کار من خود غلط کار نیست
ولی هرچه نا بود پیش از فهم / ز تحقیق او روی برتافتم
گزارش چنین کردش [illegible] / که خوانندگان را بود دلپسند

ابی در نگفتی نمودن طواف | عنان سخن را کشد در گزاف
وگر دانی ای شکفتی گرازی سخن | ندارد نوی ناحسابی کهن
سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخنگو چو گوهر برآید فروغ | چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سگ پاس یاران شدند | تو ماندی بغم سنگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور غم به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را بازجوی
گر آیند حاضر سبیت نوش باد | وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید کردن باغ و بستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهر بند | بیارای بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه بر انگیز تاب | سر نرگس مست بکش رخ بآب
ابر غنچه را گاه پیش نوی شیر | بجام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ | به قمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل بر از | که مهد گل آمد به بستان فراز
زریباهی سبزه فروشوی گرد | که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کابه از خون بجوش | فرومال خونی بنخاکی سیوش
سمن را از سوی سپید | سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناردان را می آلوده کن | بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان

به دستان گلان چون بت نازنین | گلش خط در آن خطهٔ نازنین
به سرسبزی از عشق چون بوستان | سلامی به سرسبزه میدان ان
چو از مستی مل بوستان دلکش است | هوای دل و دشتان آن خوش است
درختان شکفته به طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
به هر شاخ زبان بسته آواز ده | که پرواز باید به پر ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را | براور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | برافکن ز گردن عدو این طوق باز
رباچین سیراب برادسته بند | برافشان به بالای سرو بلند
ازان سیکون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن سبزه از ابر اشک گیر | ز سوسن برافکن بساط حریر
دران بزم خسروانی خرام | در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم | به هر جام خاص از تشنگی سوختم
بیا و حریفان غربت گرای | گرفتن آن کی رانه بیچ بجای
چو دوران ما هم نماند بسی | خورد هرکه بر یاد ما هر کسی
به فصلی چنین خرم و شادمند | به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن | به بلبل برآمد نشاط سخن
به گلچیدن آمد عروسی بباغ | فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان | ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخ چون گل و برگ گل آورده‌ای | بمن داد جامی پر از سرخ می
که بر یاد شاه جهان نوش کن | جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم من با جهاندیدگان | ز دهقان دستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز | که پالوده‌ام از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست | چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنج‌های کهن ساختم … در او نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ … که سستی نکردم دران کار هیچ
ورو چرب و شیرین برانگیختم … بشیرین و خسرو درآمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم … در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم … سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن‌پروری … زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را کنم از فرو هنگ او … برافرازم اکلیل بر اورنگ او
بسی دوره با تکیه که بگذشت پیش … کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت … پی چشمهٔ زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی … شود زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست … کنون یافت کان چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان … که یابندگانند جویندگان
مغنی چو می با سکندر خوری … ادب را نگهدار تا برخوری
چو همخوان خضری و سیلاب جوی … بهشتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار … بدولت‌سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد … بمیراث‌خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی … چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم … جوانی دولتی بُد زان مرز و بوم
شه نامور نام او فیلقوس … پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او … مقدونیه خاصه‌تر جای او
نوآیین‌ترین شاه آفاق بود … نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان داوری بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که آرد که با او کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال / که زو دور شد مالش بدسگال

بدان صلح خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو عهد سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا ندارا گذاشت / سنان از سر سنگ خارا گذشت

درین داستان داوری ناسبی ست / مرا گوش بر گفته هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا

وز آنجا خبر نه که پروردگار / چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینها زیر بارش کشد / چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد و آن طفل مسکین بماند / کس بیکسانش بجای رساند

که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده دران رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می‌مکید / بیاد ز انگشت خود می‌گزید

بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک رهٔ آن طفل را برگرفت | فرو ماند زان روز بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگر گونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود | گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دو یار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخنگو بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه چون نوعروس
پدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمان کش به گیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران ماهروی چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
شبی شاه مهرش به بر در گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد آن ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز
بتیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند نور | کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته ‌ ‌ ‌ مه و زهره در ثور خرگه ساخته
برآراسته قوس را مشتری ‌ ‌ ‌ زحل در ترازو و چو بازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای ‌ ‌ ‌ چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامدان پرور ازو ‌ ‌ ‌ نگویم ز چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفال چنین ‌ ‌ ‌ برافروخت تاج از سفال چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند ‌ ‌ ‌ سکندر به ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید ‌ ‌ ‌ که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس ‌ ‌ ‌ خبر داد تا کرد حمد و سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت ‌ ‌ ‌ در گنج بگشاد و بر شد به تخت
بشادی گرائید زانده و رنج ‌ ‌ ‌ بخواهندگان داد بسیار گنج
ببوی پری آن مه مشکبوی ‌ ‌ ‌ می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ‌ ‌ ‌ خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آمد دیاسی ‌ ‌ ‌ شد از چیر دستی به میدان گرای
کمان خواست از دایه فربه شیر ‌ ‌ ‌ گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد سسته شه کار شیری گرد ‌ ‌ ‌ ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
در آن پیشه تا شهسواری گرفت ‌ ‌ ‌ پلی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ‌ ‌ ‌ بمن ده که پر بادم آن بهشت
که زان می آبادگشتی شوم ‌ ‌ ‌ وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگارا که دارد کسی ‌ ‌ ‌ که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود ‌ ‌ ‌ کند کاری و مرد کاری بود
جهان نگذارد بخود خوارگی ‌ ‌ ‌ باندازه دارد تک و بارگی

نه بینی که طوفان برآرد ز مال | نه صرفه که کشتی ندارد ز جال
همه سختی از بستگی لازم است | چو در بستگی خانه پرمرهم است
چنان زد رقم کلک زرین سالکان | ثناسود کلکش را شد زبان
گزارنده درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس
به فرزانه فرزند شد سربلند | که فرخنده رخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر | ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش به دانش در آموختن | که گوهر شود سنگ ز افروختن
نقوماجس آن کو خردمند بود | ارسطوی دانا ش فرزند بود
به آموزگاری پدر رنج برد | در آموختن آنچه نتوان شمرد
ادب گاهی شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس | در آن گرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
چو دارش از هر چه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
به هر سال شهزاده تیزهوش | به تعلیم یاران نهادی گوش
به باریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود | بنجد شکری دل بدو داده بود
به تعلیم از آن پایه اندوختی | ز رایش کمال خردی آموختی
چو استاد دانا به فرهنگ و رای | ملکزاده را داده پیرایه‌ای
به تعلیم او بیشتر برد رنج | که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو شد گرد اقبال او خواند پیش | در او بست عنوان فرزند خویش
بر آن زیرک طالع نوپدید بود | نخستین سخن مهر [illegible] بود

فشیرازه پیوند فرخنده را — به پیمان در افروز و سوگند را

که چون سر در آری به تیغ بلند — ز رکتب سپیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری — جهانت به نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیب تاج — فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور کشائی کنی — جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری این درج و تعلیم را — به بخشش نسازی زر و سیم را

نظر بند داری بفرزند من — بجا آوری حق پیوند من

پذیره شوی او شود شغل سنج — که دستور دانا به از تاج و گنج

گر او دولت از راه هنر یافت دست — شهر شد تا وسیلت در خورست

هنرهای لطافت قدری تمام — بدولت خدائی بر آورد نام

جهان رونق کار جمشیدی گرفت — در رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مهر شاهی سریر — از این نردبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست — به پیمان گذاری بر آن عهد بست

که شاهی چو بهمن کند شغل راست — وزیر او بود و بهمن ایزد گواست

تا تاج سر از رای و پیمان او — نه بینم مگر جز به فرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود — بر آن عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد — بخواهد ز گردن کشان گوی برد

از آن نهدی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب در او شد پدید

پدید آوری حرف را وقت کار — به نام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه ناغالبی در قیاس — ز غالب تر از خویشتن می هراس

شد آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو هر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

رباعی

بدینگونه میزیست بازی و روش ‌‌ زهر دانشش در دلی بجوش

هم او همت زیرکان پیش داشت ‌‌ هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت

به مهربان کار آگهان بکار کرد ‌‌ بدین آگهی بخت بیدار کرد

بهر پیشه فرزند استاد او ‌‌ که بهر کس او بود و بهزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان ‌‌ دل مرزبان هم بدو مهربان

بکردی یکی مرغ بر باب زن ‌‌ کار سلو نبودی بر درای زن

بشستی زند بهر او دور سپے ‌‌ بهر کار از دخواست دستوری

چو بر کار چرخ از بر کوه دوشت ‌‌ بدین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد ‌‌ بشاهنشهی نوجهان را سپرد

جهان چیست گنبد زنیرنگ او ‌‌ رهائی بجنگ او و از چنگ او

درو چیست شش پهلو و چار میخ ‌‌ تنی چند را بسته بر چار میخ

یکی یک در و رقهای مازین درخت ‌‌ بشد پیر او شد چون شد باد بخت

در و دیوار او زین باغ آراسته ‌‌ دریده بند از بن هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام ‌‌ ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلے خوش گسید ‌‌ که باشد بجا ماند نقش تا کند

رشیمی نه بینی درین باغ کس ‌‌ تماشا کنان هر یکی یک نفس

درو هردم از نوبتی میرسد ‌‌ یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد ‌‌ بسجود کام سگ سه پا بیفشرد

درین چار سوی پنج هنگامه نیست ‌‌ که کسیه بر سر خود کام

بدام جهان هستی از دام او ‌‌ بده وام او رستی از دام او

حکایت

شبی لعلبندی و بالان گرے ‌‌ ح خوش بیچو استند از ذہب

خزانهای بخشیده و پشت ریش ‌‌ بیفکندشان لعل و بالان بیش

چو از دام داری خر آزاد شد | برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجائی شده گردناک | بده دام تیمار و جان از گزند پاک
تو نیز ارستی بار گردون ز دوش | بگردون زبان برگشا و خروش
بیا ساقی از خود رهائیم ده | ز بخشنده چیزی و تنهائیم ده
می کز حقیقت رساقی دهد | تا زرنگاران سیاقی دهد

نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس

سخن بیخی آمد ترا زو بدست | وبس سست رانده را می شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم | گران سنجی چیره برداشتم
گر انگشت من حرف گیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرف گیر کس انگشت من
نبینم چه خواهی ازین در کسی | که من نیز پیچیده دارم بسی
ره من چه نیز نوشتید نشست | بهم بستن و عیب پوشیدنست
درین ره که خود را فزود نخست | قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را | که بر تابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار | کزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پدید | که نقش از گزارش ندارد گزید
چنین نقش بندد که چون شاه روم | بتابد جهان نقش بندد چو موم
ولایت ز عدلش پرآوازه گشت | بدو تاج و تخت از پر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نشد آنچه زانش پسندیده بود
جهان عهد و پیمانه برجای داشت | عملهای پیشینه برپای داشت
به آرامگاهان گنج و زری سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرماندهان ملک فیلقوس | نشد کس دران شغل با داشت بوس

که بود از پی دولت انگلیس تر | بدین کشتی تیغ او تیز تر

چنان شد که بازو ور بازوی او | شد سنجیده کس در ترازوی او

به نیرو تو پیچیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده چو پیچ کمان ساختی | به پر گشته تیر اندر انداختی

به نخجیر گه شیر کردی شکار | ز گور و گوزن نبودی شمار

بود از دلیران تو اتابکی | به پیر بزرگان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند همه آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فتاده ز ان خط جدول انگلیشه | سواد حبش را ورق از نخست

حساب جهانگیری آورد پیش | جهان را ز بودنی در دست خویش

به بینش به هوش و دل بود و هم | نه پرن سپهر و به تخت نشاید نشست

به هر کار کوشست تا هم آوری | دران کار کردش فلک یاوری

سپهر روم از ان سر و نو خاسته | بر ایوان سبزی آراسته

از او سبز شد نقشه بهر خانه | رسیده به هر کشور افسانه

گهی راز با انجمن می نمود | که از راز انجم گره می گشاد

با بخودی با جوانان گرفت | بخلوت پی کار دانان گرفت

چه آن کرد با مردم از مردمی | که آید در اندیشه آدمی

بازرون کس نیاورد راستی | برون از خط عدل ننهاد پای

به بازارگانان رها کرد باج | بخشنت از سپاهان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم بر گرفت | ز بی مایگان هم ز رنج بر گرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند | همه خار بشکند و گل می نشاند

به هر ناحیه ناسپر بگماشت | به هر جایگه سروری را گذاشت

به هر گوشه نام و انصافش رسید | به مصر و حبش بهری با عشق رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش | یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو چه داری آن به که داری درست | یکی جای آهن یکی جای زر
جز آن کار کاقبال را در خور است | باآهن چو آهن بزر چون زر است
جهان دادگر شد که هر زر و بوم | ز روی وزیشان کافی خوشا شاه و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود | بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر | بگیتی نگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه | ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند | که از جمله دور کیهان شدند
شها که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر از جهان گوی برد
هر او را اگر بود پای سست | تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواهست و شه دستگیر | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد | درین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

قطع مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس خشوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
پس از خواب آسوده برخاستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند | به پندار و امید جانی کند

بخون نامه لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان پر از دُر توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر

بتخواه برآورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای
کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد و بر یاد کی
گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آوازه‌ای آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیده داد خواه

تظلم کنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت
که سودا در آمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
ازان بیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت
بخوبی روند ار چه هستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارند درین داوری مصر پای

گر آید به یاری گه شهریار
وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم
گدازند از آن کوبه آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم
دگر حکم شه راست تا بنده ایم

ستم داوگر داور دین پناه
چه دانست کاورد زنگی سیاه

هراسان شد از لشکر بی‌قیاس
نباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند　　وزین در بسی قصه‌ها بر براند
وزیر خردمند بیدار رای　　به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن　　هلاک جهان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه　　که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر از آن تاختن رام تو　　برآید بلند آسمان نام تو
وگر دشمنان را درآری بچاک　　شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون　　ز مصر عزیمت برآراست چون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ　　فروزنده برقش برآمد ز میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای　　دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری　　پذیرا شدندش بفرمانبری
بفرمود شه کز لب رود نیل　　کشد لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شدند　　دو اسبه سوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت　　بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه　　جهان گشت چون چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته　　شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ　　زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین　　فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالنگران　　شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز　　بوحش بیابان درآمد گریز
چو در جنگ شد ساخته سازشان　　گریزنده شد دیو ز آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد　　که گرمی ز مردم برآورد گرد
ز بیشی زنگ و گرمی آب تر　　هوای ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سبز جز زهر ناب　　نه مهری بدو گرم جز آفتاب

ز سیمین لبو ر آمده خار | در و فتنه را روز بازار
در آنجای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوه سیه روی گاه زمین | برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر | بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطر سائی گشاد | جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس | یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی | بر آسود خلق از شتابندگی
بیکجا همی رومی و زنگبار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی سرشت | بمن ده که طبعم چو زنگی بشست
مگر با من این بی محابا پلنگ | چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فرشیده راهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میبرد | کز آنجا کی دیو ره میبرد
بسیار این چار سو رهروست | نشستند و چون نازنده جوست
قراضه قراضه ربایند گشت | ربایند ازو چونکه گردد درست
بجو می گشایند زو همان پیر | نبینی سپیر و شد پهلوان پیر
زبس رفت این مهرهان در بساط | زبانم این نکته مغز در باد
آئین شناسان یگانه خوی | دو دوئی ببین یکتائی مجوی
دو سوراخ این روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردد بهنگام جوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن کشیده چو انجم سپه انجمن
از آیینه پیل و زرنگ شتر صدف را شده سینه پرجای دُر
ز پویه که پی بر زمین می فشرد ور اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده وش طوطیان را بدام سخن پروری طوطیانوش نام
به شیرین سخنهای مردم فریب ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه گرش بود بازگردد ز راه
به زنگی زبان رهنمونی کند که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد برجسته چون سروبن ز رومی بزنگی رساند آن سخن
که وارنده تاج و شمشیر و تخت روان کرد رایت بفرخ بخت
جوان دولت و تیز گردنکش است گه خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنند نباید که عذر آشکارا کنند
نباید که آن آتش آید بتاب گرش نشنید آنگه بدریای آب
بهوش روان باید آراستن مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن | بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را | کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیوساران ز جای | چو که برگ را مهرهٔ کهربای
بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد | بخورد از سرش چو آبی و آبی نخورد
کسانیکه بودند با او براه | شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر | چه بد دید ازان زنگی سیرچهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته | ز خون چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی | که دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان براشگاه دندان سپید | ز خنده لب رومیان نا امید
شبستان بدرکه پوشیده دندان بود | که آن لحظه بیرو که خندان بود
سکندر به آهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود | برآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر | بهاروی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه | گسسته با جور با دو دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره بتغریدن آمد جواب | بغرید هرسو چو بانگ
درآمد ببوزش دم گاودم | بجنگ آزمون طاس و رویینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام | لبیسید رنگ شب را بکام

بر آن روی پولاد سنجان زبیل
سنان چون سر خشت خفتان شکاف
ز رقاصه درّه و ناچخ و بید برگ
به هرّای حمله زبرّای تیغ
چو لشکر به لشکر در آورد روی
بسی یک به دیگر در آویختند
شفق برد بر لشکر روم رنگ
خرابی در آورد زنگی بروم
که رومی تبر سید از آن بیش خورد
در افگند خون دلاور بجام
چو زنگی شود اینچنان بازیگی
بدانست سالار لشکرشناس
چو لشکر هراسان شود در ستیز
وزیر خردمند را خواند پیش
که بد دل شدند این سپاه دلیر
به لشکر توان کردن این کارزار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد
کند هر کس آیین ترس آشکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
جهان زنگیان چیره دستی
چو دستان توان آورید بدست
بر اندازی آنگه که یاری دهد
همه باید و دستور ادریس

ز گفته بکفه تمیسه اندیل
برون رفت از فلک پشت ناف
قواره قواره شده درع و ترک
شده آب خون در دل تند میغ
سیاهی برون آمد از هر دو سوی
بسی خون بناورد گه ریختند
چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
ز هر بوم افغان بر آورد بوم
که با طوطیا نوش زنگار
بخور دوا
ز رومی
که در رومی
سگالش
خبر داد
رشته نا خود
بر شاه چه پیر از تیغ
سپه لشکر از بیم خواهند مرد
نیاید ز بستگان هیچ کار
بیار آب و دست از دلیری بشوی
چو پیلان آشفته مستی کنند
دندان زنگیان را اگر چه شکست
سپاه و شتم ستکاری
گشاده کار وانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه — پناه تو بادا ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت — همی بادت از چرخ فیروزه گشت
سیاهان که باران مردم زنند — نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ — عجب نیست کاین ناکسان نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم زین سنگدلان — نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد — ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر نداشتندی هراس — میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بی‌هشند — وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانگیختن — بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن یکی چند زنگی ز راه — گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک — درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد — بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی — بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی شفت — شود پخته آن کاو بخاک خفت
بجوشد سر مرده چند سیاه — یکی را سر خوان آورد نزد شاه
شه آن چه بیند ناپخته نیم خام — خورد تا ببینند سیاهان تمام
بگویم که خورشش بیارند نیز — گزین تر کس شود دوستر چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست — که همچون ... دارم شکم درست
اسیران رومی سپردم بوی — چه زنگی خورش ... خورم بیشتر
چو زان آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو بیشتر
بپرهیز بگذارد این کینه گر — کز آن ناتوان تر توان کرد نرم

گزین چاره سازی بدست آوریم / بر آن چیره دستان شکست آوریم
بگفتا که گرگان توانیم بست / که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگی چند اسیر
بنوبت گه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
وز آوردشان نوبتی دار شاه / قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازانچه شه را بود ناگزیر
وگر گونه با طبخی گفت راز / که چون ساخت بیا بیاین برگ ساز
وگر زنگیان پیش تخت و پای / فرو مانده عاجز دران بیم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / ابا با خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر او لقمهای سر گوسپند
شه از بیم و دید آن خورش ابرو / چو شیری که او بردرد چشم گور
بپا ایستنگی خورد و جنبانید سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنان دلخوش ست / کباب دگر خوردنم ناخوش ست
همه ساق زنگی خورم با شراب / گزین خورش نمک تر نیابم کباب
بر غیشم سیاهان شه پیلبند / مزوری خورد زان گوسفند
چو ترسنده اژدها کردشان / چو باران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند زان روز تنگ
کز آن اژدها خوی مردم خصال / شکستیم کار و بر بازوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام

شتر زنگیان را که آرد به شد ‎ ‎ خورد چون سر پنجه گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس ‎ ‎ که از پیلبانان سر برون زد پلاس
فرو بیشه مرد آتش انگیزشان ‎ ‎ ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال ‎ ‎ تهی شد دماغ سپه از خیال
ز غلغل سپه بانگ برزد خروس ‎ ‎ درآمد به عنبر بدین آواز کوس
شبیهای شیپور از آواز تیز ‎ ‎ چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم ‎ ‎ شد از آسمان زهره گاو گم
دلیهای گرگینه چرم از خروش ‎ ‎ درآورد مغز جهان را به جوش
ز شور تبیدن طبلک رستخیز ‎ ‎ دماغ فلک سفته از خشم تیز
دل ترکتازان وران دار و گیر ‎ ‎ برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ ‎ ‎ زده آتشین مغفر چون چراغ
زره از دو زبان تیر پولاد سای ‎ ‎ در اندام شیران پولاد خای
پلارک چنان تافت از روی تیغ ‎ ‎ که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند ‎ ‎ دگر گونه صفها برآراستند
دو دریا ز دو سو به جوش آمدند ‎ ‎ دو دریای آتش به جوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ ‎ ‎ سپید و سیه چون گراز و پلنگ
سم بادپایان پولاد نعل ‎ ‎ ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن ‎ ‎ بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب ‎ ‎ درخشان تر از چشمه آفتاب
ز رو لشکر روم رایت بلند ‎ ‎ زمین در کمان آسمان در کمند
نقاب اندر افکند فیلقوس ‎ ‎ جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی تیره گون ‎ ‎ جناحی برآورد چون بیستون
صف زنده پیلان به یکجا گروه ‎ ‎ چو گرد گروهه کمرهای کوه

تیره چون بنان شبها چون عقیق | ز خرطوم تا دم ور آهن عقیق
شده آگاه بر بر کی تخت عاج | پر و زنگی بسر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بچالیش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد بر پیل بند | بهر گوشه گرده صد پیل بند
چو آئین پیکار شد ساخته | نشستنا شد از مهره ها خالی خته
شکر سپاهی ز راچه نام | ز لشکرگه زنگ تک شاه و گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست | کز و پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گری در رو | سر اماسی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید | کز و چشم بیننده گشتی سفید
چشم از چشم آهن برانگیخته | بجمها سکا آهن برو ریخته
سپه و سسته چو پولاد ترکش | حدیث تنومندی آن خود مپرس
شکم دیده پر پیچ بر سرش | نگشت یک موی زان پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون | دو دیده بر او همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راچه منم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان گشتم پیل پای
در معرکه بر کشم تیغ تیز | بکوهم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هزبر | برو پیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپائی قدح می کشم | بیک پیل با پیل رانی کشم
فرس افکند جوشن من پیل را | رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد و دارم سلاح دگر
چه الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس آهن مرا
بگردون برارم بگردون کشتی | نه زنانی برا سیم نه از آشتی

درم پهلو پهلوانان به تیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ
بَرَدم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
شکم بنده را دارم از رزم سست / خر از زیر پالان برآید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست / ستیزه لبی هست و آزرم نیست
چو من زنگی آنکه خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و پر شد بر ابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست / بران آتش انگشت خود در است
باتش کشی باز مالید گوش / چو پروانه کامدش خون بجوش
درآمد بزنگی خنگ سود / بیک ضرب از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر رومیی رفت چون تند باد / که تا چشم بر هم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه / سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون / نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای / ز پرگار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان گوهر آگین کمر / درآورد پولاد هندی بسر
به تن بر یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش / حمایل فروبسته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاچیان / بخم چون کمان گوشه چاچیان
بحافی برافکنده بر پشت بور / درآمد بزین آن شه پیل زور

بخوابان نگاور به بکتر سپر | شود آن قوی دست را دست بر
بکبک دری چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب
از این تیز خنجر و پیلتن | به تندی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بر وی ای شاخ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سپه رو ازانی که از تیغ تیز | درین حربگه کرد خواهی گریز
مر او تا بخون سر خروست کنم | مسلسل ترا از حد موت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ | من آیینه ام کز من افتاد زنگ
بپیچیدی بر روی از خشم در رو | بر و تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم
عدالی تو پیکار شمشیر و سخت | بیا سور پست من بازوی سخت
گرانی ز جانی نگهدار جا | دگرنه سپارم سرت زیر پا
سنان آن رستم سالار تازی هشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی نهم بر سر زند پیل | زند چلیپان جا سپه در خم نیل
چه زاهن کنم حلقه در گوش سنگ | به زنگه رود هوش نکالای زنگ
چو گفت این سخن در کارزار بیاد | برآورد بازو عنان برگشاد
برو حمله بر و چون پیل مست | یکی نیزه بر شیر پیکر ببست
زخمی که شد بر سرش کبریا | برافتاد بر لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت | سنیدچان ازان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چو کار زار چه زراحت برید | تنی چند دیگر آمد پدید
سپاهی بکبر دار نخل بلند | سراپان از و دید نخلبند
تبسم و بر او مد چو تند اژدها | برو گرد زخمی چو آتش رها

شد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید — نهنگ سیاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن — که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف — زبان برگشاد او بزشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — ببارد مگر اژدها و نهنگ
سه گوله گرد باز و بسم — گران کوه را هم ترازو بسم
زنم بر سر گردن پیل را — بدرم در اشکم چشمه نیل را
هر آنکس که جانش بآهن گزم — نبینی جانها دو سکاهن رزم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی — ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش — دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان سهمگین تر سیاه قوی — عنان راند بر جانش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد — که زنگی ز مرکب در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد — بر زنگی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت — شبانگه بآرامگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب — کبودی گرفت از غم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش — زر اندود دیبه پرنیانی بنفش
زمین شان لشکر بآیین پاس — نگهبان تر از مرد انجم شناس
بزنگ و داری از دیده نگذاشتند — یتاقی که رسم سپه داشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست ز آهن حصار / ز رو بهره چون کوه تیغ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته شغب شیرفش
حبش تیره بین بربری بی شمار / بقلب اندرون زنگی و بربسیار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی حبشها ز زنگ
درآمد بغنسته بدن ابر نیسیا / ز ناهای تلخ تیغ بر شد سپاه
چنان آمد از مهره و شکر غنو / گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلو نای فرو بست گرد / ز بی خوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میان نیجه‌ها جست راه گریز
ز گرز گران سنگ جالش گران / زمین راهی سود و شد استخوان
زمین شورش کوس و ثینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خشت سر مهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رومینه کوس تندر خروش / ز برنای روئین درافتاد هوش
ز نای دمنده برآهنگ در / گمان کرد کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / زهر غار برشد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گرد ابرو بمژگان تیر / ز پیکان جوشن برآورد شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نگشت ایچ هیچ
چو هندو همی بازی گرگرم خیز / معلق زنان هندی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
ز نبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از سره / چو کوهی که آن باشد از لاجورد

چنان گشت زنگی سخت کوش / برآورد چون زنگ وحشی خروش
کفیده دل و بر سپاه روم گشت / دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو لشکر تلف شد سوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نبود ایچ پیکار مرد اسپ سنج / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که آن نازنین بود و آن هولناک
شه از تازش زنگی اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت / بیک حمله شمشیر چون سنگ کشت
کسی کاین چنان دید بنیاد او / شه تیغ کرد پهلو ز فولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی کزو بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / پلارک در و رفته چون پای مور
برآهیخت آمد بدان تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بلشکر بگفت کای صید شیر آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار

چو دید آنچه کین در خروشش آورد ‌ ‌ ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف ‌ ‌ مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز هر دانگی لاف چندان مزن ‌ ‌ هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افگنان ‌ ‌ دلیری مکن با دلیر افگنان
تهی را که نبود اساس از جای برد ‌ ‌ بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر افگنی دست کش ‌ ‌ که داری بشیر افگنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی ‌ ‌ که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست ‌ ‌ ببینیم کز ما که یابد شکست
گرفته مزن بر حریف استنگی ‌ ‌ گرفته شوی گر گرفته زنگی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه ‌ ‌ بچاره کش در آمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را ‌ ‌ ببرق آختی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه زان زشت روی ‌ ‌ چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بهندی یکی تیغ زد بر تنش ‌ ‌ نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند ‌ ‌ یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب در آمد ز بر ‌ ‌ نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ‌ ‌ بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست ‌ ‌ بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود رخت سوز ‌ ‌ برون آتش آید ز گردنده کوه
کنم با تو کاری درین کارزار ‌ ‌ که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه ‌ ‌ تراتیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت ‌ ‌ بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند ‌ ‌ ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیاسایش از زخم دو تیغه سے ‌ ‌ که ماندست باقی ز کار کسی

بدان تا طبیعت سیاوش شود | چو نوشیده ی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش بدریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ | شده بیضه باز [illegible] دو رنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ | کمرشان چو زاغ و [illegible] چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون | فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهانگیر شمشیر آهنگ بیکار کرد | بسا خواب را بر چشم بیکار کرد
برآراست بازار ناورد را | برانگیخت از آب روان گرد را
قزاگندی از کور چشم حریر | چو شیشه ز فارغ شده تیغ و تیر
یکی در زره رخنه شد چشم وار | که در چشم آید یکی چشمه دار
سنان کش یکی نیزه می‌راندش | بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش | که گوهر بسنگ آمد از گوهرش
برانگیخته ناچخی زهردار | بوقت زدن ناچخ چون زهر مار
نشسته بر آن باره کوه وش | بر بدن همایون برفتار خوش
روان کرده مرکب سیاه گاه | بدانسان که دشمن یکی بد براه
سیاه پلنگی که تیره بود | باندیشه لنگر فتنه بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست | دستار تا گوهر زر و بدست
بیک ناچخ آن شد که بر روی دید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یک پاره کوه | که در چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد و کان تا تر آتش دگر | چنین چند را خاک خاره بسر
سیه روی تر زنگی دیو سار | به پیچش درآمد چو پیچنده مار
بروی هر شه تاختن راند زود | بزخمی برآورد زو تیره دود
سیاه دگر زان ستمکارتر | بحرب آمد از شیر خونخوارتر
همان شربت یاره پیشینه خورد | زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس ز میدان دلیر | که ترسیده بودند زان تند شیر
عنان راند خسرو سوی خیل زنگ | برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد | شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ورنی جنیبت جهاند | سوی حربگه کام ناکام راند
عنانش برش افکند چالش کنان | بصد خوارش بخت نالش کنان
بپشتی زخمهاش دو نیروی بخت | نشد کارگر هرچند او بد سخت
شه شیر زهره بر آن پیلزور | بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست | نیت کرد بر کامگاری درست
طریقی سنا ور درنگی نمود | که بر نقطه پرگار تنگی نمود
سپهر لشکر سوی او راند رخش | برآمد سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او تا بیچ شد گره | که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد | فتد ماند لنگر پلنگر نمرد
بیفتاد و شد از تبر بارگی | که لشکر بجنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز با هم درآمیختند
ز پشم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز بگشاد ترنگ درخشنده تیغ | ز لنگی و رقها برآورده میغ
ز بر ره نشسته آفتاب | بسوزندگی چون تنور ز تاب
ز جوشیدن سر ببر سام تیز | جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی کشته بر خاک راه — زمین گشته بر آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشت زاتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در سرش تاخته — ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی و دگر گفت هان — برآورد سرهای هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه سیه را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بر نهار خواسته درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان — به زنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست — ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد جز ننگ نه رود — ز شهر و در رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو گلستان زنگی چو نهنگ — بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند — دگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پیله بر پای مور
خسیسند کو بار مردم کشند — گهی پشم کشند گه بریشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند — جلبش درمیان تیمهاری شدند
بجستو و بر سختی کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان
شتابان و حشیان را که بود از جلبش — نصیب و گشتن وران کشمکش

بفرمود تا داغ شان برنهند — جنبش نوردی بسیما داغ بر سر نهند
فروزنده شان کرد زان گرم داغ — که زآتش فروزنده گردد چراغ
زبس غارت آورد از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه‌گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا بسی دشت پر گنج دید
بجز گوهر و جام و زرین عمود — بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر زکانی هم از لعل و دُر — بسی چیز هم قنطار با کرد پر
زکافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده یونانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بس گستوانهای گوهرنگار — همان خسروش زرّافهٔ آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته — بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج زنگ — برآسود و ایمن شد از درد رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در آن دار و گیر — چه سر گشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا است — گر از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دوّاره لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامهٔ لاجوردی رزند
درین پرده هیچ سرودی مگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی
که دانا که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه گورست بیننده گور — ادیم گوزنست و چشم گوز
بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل را دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدو زنگ دل در مطلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت | که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد | که از سایه آسایش جان دهد
به میوه رسیده بهاری چنین | ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان | به دست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار | برآورد سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد شاخ خشک | بنفشه برآمیخت عنبر به مشک
ز شبخیزی نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند | به صحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش | که خواند سراینده او را سروش
به آواز پوشیدگان گفت خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید | سکندر کجا رخت در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری | چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه جفت | چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه | توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ | به یاقوت می رنگ را داد زنگ
چو سقای باران ز فراش باد | زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته | که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه | درآمد به زین شاه گیتی پناه
روا رو زنان نای زرین زدند | سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای آذرنجه تا رود نیل | به جوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر | ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل مهرای زر | ز شور جرس گوش را کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو گنجی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگوری سرخ و زرد / منقش شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورد کوه / ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخت سر زیر چرخ بلند

وز آنجا برون شد بدریا کنار / پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید / در آن منزل آمد عمارت پدید

ز گنج و ز فرمان در آن مرز بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه سی بدره گنج / بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج

بروزی که بود اتفاق اوفتاد / مهندس بیاد اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی در و دشتی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت

به اسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون نقش خواستی / بگردی از و هرچه میخواستی

از آنجا بیونان در آمد ز راه / که پوشیده گردون ز گرد سیاه

بزرگان روم آفرین خوان شدند / بر آن گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند / گره بند از و هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند بال
مخالف شکن شاه فیروزبخت
ز فیروزی و دولت کامگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
ز هر گنج کو را فرستاده دهر
دگر بهره از بهر دارا نهاد
گزیده از غنیمت طرائف بسی
چو نوبت به بخشش دارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
گرانمایه‌ای کو بباشد قریب
برون از طبقهای زرین خدنگ
یکی خرمن از سیم نگداخته
ز عود و گره بار بسته تنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار
کنیزان چابک غلامان چست
همان تختهای مکلل ز عاج
اسیران ز زنجیر بر پا و دست
بگوشش بریده شتر بارها
ز پیلان بیکار صد زنده پیل
بدانسان گرانمایهای سفر
چو آمد فرستاده راه سنج
بشکر رسید دارا ز نزل جهان
پذیرفت گنجینه‌ای بی قیاس

گرآمد چنان بازیی در خیال
بفیروز فالی در آمد به تخت
نشانها نو انگیخت در روزگار
بهر سو فرستاد از وزن و هنگ
بهر کنجدانی فرستاد بهر
نه از بهر هم و نه آزار نهاد
گرانسان بنید طرائف بسی
شتر بار زر تا بخارا رسید
گرآیین آن خدمت آرد بجای
ز هر کوب وجه هر زر و بیار
بصندوق عنبر بخور از مشک
یکی خانه کافور ناساخته
که هر پاره زو بود صد من بسنگ
نمطهای زربفت آبدار
بهنگام خادمگری تندرست
بگوهر برآمود با طوق و تاج
بهالا و پهنا چو پیلان مست
ز سرهای پرکاله خروارها
گهر زرم جوشنده چون رود نیل
فرستاد با قاصد یک سپهر
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
حسد را بر او تیز تر شد عنان
پذیرفته را نا مدارا سپاس

نه هر جامی خود پاسخ ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری / نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی به زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجزنوازی کند / بتن اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت درش افکند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان می است
میی کوست حلوای هر غم کسی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن سکندر بقهر دارا و فال زدن به پیروزی خود

چنان بشنیدم از میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی زار بود ناگزیر / کزین گوشه گیران بشوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود / بشوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ / ز رنجی ببستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران دوست / گر داد توان آن ز رنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیرفته شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بخورد و نشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وزان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / به فیروزی آورده شب را به روز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان رانده و دانش داده بهر
ارسطو به ساغر فلاطون به جام / می خام ریزنده چون خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / به فیروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن به عشرت ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را
نشا طاسی ارغوانی بده / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / به رود و به می شاد باید نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس به ترکیب جام
جهان گیر و بسپار تاج و تخت / نگیرد جهان بر تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / به دولت در آویزگان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / به چهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج خراسان گرفت
بهم خستگی خویش در روم و شام / نیامد بسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از شکست / جهانی داده را نیز از و باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود / تمنای کشور ستانیش بود
کمربند دارائیان سست کرد / به ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / به دیگر درختان رساند گزند

بنخجیر شد شاه یک روز خوش	هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افگنان دشتها در نوشت	همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می‌شد خرامی بپشت کوه	گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار	که بود از بسی کوه نه بر وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ	بآیین کبکان جنگی بجنگ
گر این مغز آنرا بمنقار خست	گر آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه رانده شه بارگی	همی کرد در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند	ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند زان شهریار	که در مغز مرغان چه بود آن نقار
یکی را نشان کرد بر نام خویش	بران بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد	بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دو سان داوری	زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار	که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را	دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته	پر بید از پر کبک سر تافته
شکوهیده از کوه پرواز کرد	عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب	ملک نیز بشکست دارا بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن	نبودش بها تا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد	بدارا برش کامگاری دهد
ولیکن بران دولت کامگار	نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه	شگفتی یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش	خبر باز جستند از راز خویش
صدا می‌شنیدند از کوه سخت	بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده ز آن نغز فال
که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست
بهٔ دارای دولت در آرد شکست

صدای برآورد کوه از نهفت
همان نکته کو گفته بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بهٔ بزم بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند ز اندازهٔ کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه

گزیند ریا خوارگان چون دهم
نخود بر چنین خواری چون ستم

بدارا چرا داد باید خراج
گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج آید به دست

گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست
گرایم قوی لشکرم یکدلست

سخن را که فیروزمندی رسد
ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن
بجزیه دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری
چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است
وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو ای آنکه نیروی بینش پرست / برومندی آفرینش پرست
بهر جا که باشی خداوند باش / ز بختی که داری برومند باش
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مباد اگزند
نشستنگه تو برگاه فرخنده باد / سران جهان پیش تو بنده باد
چو پرسیدی از ما که فرهنگ ورای / بگویم چو این بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب / گرسته بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / بر و تیغ تو کار تنگ آورد
ز دشت تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
زره آرا نباید بجز نای و نوش / گر آید بتو خویش آید بجوش
تو ده بیش در لشکر آراستن / خراج از زر یونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو رزم پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر / تو میزان زن و او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند / تو نیکی کنی او بدی می کند
جهان به که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیک خواه
ببینی که روزی تهم انداز او / کسادی در آرد به بازار او
نوازشگریهای پیام تو / برآرد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز / اگر تا کند باطل از حق گریز
کمربند و بیداری بخت بین / کلهداری کن بر سر تخت نشین
نباید که بند و ترا این خیال / گر از دولت تمکینست و نصرت کمال

سری کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
نه هر آدمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
دو در دار چون شیر از نسبت شاه / که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خویش بدان نسبت کاری بدست / بزنجیر قفلش کنی پای بست
ز علمش خوش آنکه شناسش دهی / که بخشش ستانی بدانش دهی
چه انگور پیوسته با کس بود / کس آنرا ثنا باشد که ناکس بود
بآنکس که او را خمیرست خام / همه کس دهد نان گندم بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند آمد تو هستی درخشش / گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شد خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برگذشتی چو کوه / ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل را پی کند / ترا چون بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بفروجگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
همه وانگه گیتی گشائی تراست / خلل جستن ما ز مومیائی تواست
بچندین نشانهای فیروزمند / بد اندیش را چون نباید گزند
بفالی که اختر توان برشمرد / تو داری و ماند داوری و ستیز
بهای در حرز خط هندسی / تو غالب تری گر فتن بر کسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / دوران فتح غالب ترا یافتیم

چو فیروز بود آن نمودنش بفال / درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود در روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد

که چون نو نهد رسم و بنیاد را / ز دولت به نیکی کند یاد را

گر از کوی نیک اختری بر زند / به نیک اختری فال اختر زند

به هنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سپید

ز چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر که امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور به ابروی خویش / در آئینهٔ فتح بین روی خویش

کز آن روز کآتش در دیبای روم / کند نقش دیبا چه با مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیر شش آئینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشنی آئینه آمد نیاز

نبود آئینه پیش از آن ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآئینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض زین نخست / در او پیکر خود ندیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
شه انجام کاهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش رانگار
چو پرداخت رشام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بد انسان که هست | در و دید رشام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره راهن ساز | درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دور دادی محال
چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد با وی آمیخته
بلغینه زهر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمود از نغز
تو نیز ار دران آینه بنگری | بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد روآهن سخت پشت | بهر جی درا با برخوی درشت
سکندر درو دید پیش از گره | ز گوهر ملکو چهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای | دهد بوسه آینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
جز آن جام کیخسرو آیین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست | که بی داد شو آن ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان داور خویش تو یکسر برد | بجز ده فرستد بساغر برد
چه باران که گه گه بیاشوب شود | شود سیل و آنگه هدر باشود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم پرورم خنده باید نه باد

خسک دان بهار گذر کرده گیر	همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست	سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل	کزو گنج قارون فرو شد بگل
از آن گشت زرین شداد و عاد	چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست	که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت	چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر	برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی	گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او	خردمند مونس خرد خویش او
بهر شیشه کامد از بانگ چنگ	سخن شد بسی بر نهانهای تنگ
بهر جرعه کز شه می فشاند	جهندس درختی درو می نشاند
درخشان شده می چو روشن درفش	قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران	ز نوشین می و رود رامشگران
سر شیشه از قدح ناله از خون	روان کرده از دیده بارود خون
زهی زخم کز خمره چون شکر	بشد ورد و خشکی بدو رود تر
دران بزم آراسته چون بهشت	گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر	نشسته چو بر چرخ بدر منیر
بر او راه آمد فرستاده	سخنگوی و روشندل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود	هم از راه و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان	ستایش سخن کرد با او روان
ز دارا درود آورید پس نخست	نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج	نه دارا گهی واگرفتی خراج
ز نو بی چو دیدی تو در کار ما	که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند ... مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت ... که از آتش دل زبانش بسوخت
کیان گوشه ابروش خم گرفت ... ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج ... که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد ... سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت ... چه گوید خداوند شمشیر و تخت
اگر خسرو رای باشد بلند ... نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بکیسه صبوری کند ... ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با آوریازه بود ... نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین ... زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی مهربان ... که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیر گیلانی سرشت ... گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج ... فرو ماند شده پیش دارا خراج
وزان گوهرین گنج بن ناپدید ... بدی خایه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط ... که بنهد را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ... خراج کهن گشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریار دلیر ... که نتوان ستد غارت از تند شیر
ترا نه دگرگونه آیین نهاد ... شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
شه پیران بساط کهن در نوشت ... بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ ... گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس ... بشمشیر با من سخن گوی و بس
تر آن کفایت که شمشیر من ... نیارد سر تخت تو زیر من
چو من یار کاری که بر داشتم ... عنان همان به که بگذاشتم

تو با آنکه دارے چنان توسنے | رها کن مرا ور چنین گوسنے
برانم میاور که خشم آورم | بهم بر زنی با تو بزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را | بجوشش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی و جاه و تاج | چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن
چنین پایگاه مرا تا کجاست | بدین پایه باید زمین پایه خواست
غرورے اسنے بران آروت | که گردن بشمشیر سن نار وت
مشو غره نفسه مشو در کین | خرابی میار در ایران زمین
ترا بسکه آسوده بیداغ و رنج | مکن ناسپاسی دران مال و گنج
مسوزان بجود کاسهٔ ایام را | قلم در کش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر ناید آنرا مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | شهنشاه خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | کزو سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر بر کشید
به تندی یکی داستان یاد کرد | گران شد نیوشنده را روی زرد
کزین سکه را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهر خند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را جنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب

سمک قاصدی را بدرگاه او ‌‌ فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ‌‌ قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش ‌‌ بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام ‌‌ ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم ‌‌ فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگنده در پایهٔ بندگی ‌‌ نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد ‌‌ سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرماندهان حاکم جان شدند ‌‌ فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرماید این شاه فیروز رای ‌‌ که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه ‌‌ پیام درشت آرد از تند شاه
به بیچاره گفتا بیاور پیام ‌‌ پیام آور از تند بادی کلام
متاعی که در تنگهٔ خویش داشت ‌‌ برآورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد ‌‌ به پیغام دارا زبان بر گشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست ‌‌ که تو طفلی بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت ‌‌ ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند ‌‌ کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند ‌‌ درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش ‌‌ بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن ‌‌ که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اختر شناس ‌‌ بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد ‌‌ بدین گوی خواهیم از او گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارشگری ‌‌ بکنجد در آمد دگر داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای ‌‌ طلب کرد مرغان کنجد ربای

به یک لقمه مرغان ورو تاختند ❊ زمین را ز کنجد بپرداختند

چو بستی گشادی درین رهنمون ❊ چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه ❊ مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه ز حنظل سپندان خرد ❊ بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که گر شه کشد لشکری زین قیاس ❊ سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت ❊ به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رسانید از سکندر جواب ❊ چو آبی که گیرد ز زهر آب تاب

برآشفت ازان تیرگی شاه را ❊ که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری ❊ طلب کرد ز ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ❊ زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ❊ همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت ❊ فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب ❊ نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش ❊ همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند ❊ کجا رفت شد آن بوم را بوم خواند

ز ارمن درآمد چو دریای تند ❊ صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم ❊ بپوشید دریا بلرزید بوم

ملک در زمین گشت چون گنج گم ❊ ز نعل ستوران بیگانه سم

ز شاه گران تا قبائی کند ❊ بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش ❊ بکام دلم بر فشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود ❊ مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی ❊ کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیچاید این راه را / نگهدارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش / که روزی آسان کند کار خویش
بینگاری کول گرچه عار آیدت / که هنگام سختی بکار آیدت
خرسه برکریوه ز سختی نبرد / که از کاهلی جان باخود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند ز نهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل
سپه چون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه هست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
فلک را بوقت عنان تافتن / به دزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا چه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت کی تیغ تیز / کند خرم صد گله را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز انجه در روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران | بخواست از نام نام‌آوران
خبر داد عارض که شش صد هزار | برآمد دلیران بیدار و هشیار
چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان و هم | به مهر ملک نرم کردند موم
خسته از کار دارا و پیکار او | سخن راند پیچیده در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار | کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ | که آمد با آوردنش این کار تنگ
اگر بشنباریم تیغ از نیام | ببردی ز ما بر شیار زند نام
وگر تاج بستانم از تاج‌دار | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کسی از ملک بیرون کنم | من این رهبری با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین تیرگی | به اندیشه یار او بد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رزم و راه | کز دو کار ما برنگردد تباه
بداند اندیشه خوب و راستی | پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر هر زبان
که سرسبز بادا آن همایون درخت | کو باشش بلند بست
به تاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو راست چون دین درست | درستی چه باید تا از جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه‌ور زو دل کینه‌خواه | که هنگام حشمت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز | که فرخ بود آتش کینه‌سوز
تو سر و تو بی خصم بیدار کن | کجا ... آتش بیدار سر و بیچاره

کهن باغ را وقت نو کرد نیست | نوان را حساب درو کرد نیست
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان را برآرای مهد
بد اندیشی تو است بیدادگر | بپیچ ار بجیست زبیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که داد و هم از خانه دشمن بسی
فلک در کشش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون ملک گشت سیر | بخصم افگنی پاسی درنده دلیر
رسی چنین گرم در شادمان | ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پاسی مار سرست | ولی که کزین داوری برترست
تمنای شه را که بر هم زند | که با زهره باشد که این دم زند
بران خصم بشد درخت رهنمون | [illegible]
نگهدار او از ره تخت کیان | [illegible]
سکندر چو در حکم این داوری | ز اقبالگشان یافت آن یاوری
بدستوری بخت راستان | بلشکرکشی گشت هم داستان
شبی که روز کرد گردش روزگار | بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه
زمانش ناب شد شاه فیروز جنگ | میان بسته بر کین به تدبیر [illegible]
[illegible] پیر ولاد چون شیر مست | بکشور گشایی [illegible] زد دست
سپاهی ز ره شور [illegible] | زغوغای زنبور [illegible]
نشان باز بست از درفش بلند | کجا [illegible] از فریدون [illegible] مند
بدستی که آن وقت سازنده بود | فلک دوستان را نوازنده بود
[illegible] برتر از کاویانی درفش | بمنجوق بر زد پرند بنفش
[illegible] دستور زنجار اش | بخون جگر یافته پرورش
بره اژدها پیکری از حریر | که [illegible] ده راز [illegible] مد

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو برقی که از کوه ابر سیاه

بفر سنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد از آشوب خود گردناک
ز هر چه از هر یک مشت خاک

ازین گریه گون خاک تا چند چند
بشیری توان گردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر
در وگاه حلوا بود گه جگر

فلک شد بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بصناعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

بدار پرده خود حصاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش تو بسوز
بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا این آباد اوست

کسی کو درین ملک خرسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست
که همسایه کوی نابخردست

بود در کوی نابخردان دمزنی
به آزار آستان خرد کم زنی

درین رخ کسی خانه آباد کرد
که گردن زدهقانی آزاد کرد

تو هم از رهی بار گردن ز دوش
اگر دین زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش
کم از نقد و سود خود بر آتش

بشاهی خویش تا روز مرگ
درختی نشد از خوشیش تن به برگ

چو پیله ز برگ کسان خورده کار
همه تن شد انگشت و نی کرد باز

گزارنده پیری که از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان

گهر سنج شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم کام خواسته

چو گرم شد در همه مرز بوم
کز آمد برون اژدهای ز روم

بهر خانه‌ش دارا سر انداخته
همه آلت داوری ساخته

جهان با چنین چرخه نوروز بود
که پیداد دارا جهانسوز بود

از و بوم و کشور به یکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا پرستی بدش خواسته
بهر سو سکندر بیار آراسته

چو دارای دریادل آگاه گشت
که منشور سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل و رای زن
براراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست
دران داوری چاره‌گاری بجست

که شد خواه را چون در آید شکست
چو پیل چرخ را چون کند پای بست

چو افسون دراموزد از رهنمون
سر آید بکار سکندر برون

چو در جنگ پیروز پیشش بدید
ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نکردند کس در آن کار چاره
نخوردند کس غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است
بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس درنیارد بگوش
دران کار بودند یکسر خموش

بجنبید از آن انجمن شاه دارا
سری بود نامی ز نام آوران

فراهم نشسته سر انجمن
تنش چون شتی بود بازوش گرز

نشسته دران انجمنگاه بود
از احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت پس شاه در بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو
همان جنبش دور زآرام تو

گذشته بنای من از عهد پیش / چنین گفت با من در آمد ز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گیتی نگار
که در طالع ملک تا ایدیر / فرود آید آشفته بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام او هم در آید ز پای
مباد آنکه آن مرد رومی نژاد / درین قالب افتد که هرگز مباد
به ایرانشاه بر تیغ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نیابد گزند و دولت آید برنج / که مفلس جهان گوشه از همه گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / که با روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است / برافشاندن آب بر آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / ستگاهن با آهن کین آورد
اگر هم شیری ببیند ز شیر / خروشان اشتری عروس اردزیر
بناموس باید جهان داشتن / وز آنجاست رایت برافراشتن
برون شاه دعوی همسر / گزین پایه باید که سر دوسر
بیران چو که باز ربود و هم هیار / بترح زر آید بشش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهناک / که از نیک خاری در آید بخاک
چو پاکزه وسی که هم گیتی کی / همین مرد و گر خرده بینی کسی
چنیدیشش از آن پیشه شد / که نمرود را گفت سر پیچش داد
جهان آن کسی راست کو در نبرد / بهل مرد بگذاشت بیرنج مرد
اگر سلطنه چو باشیر خاید کباب / ابلهه ترین لقمه آر دست شاب
ز ریگها گربست فرزند زن / که هم جامه گردد شود جامه کن

[illegible]

بپوشید جامه به قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آید کلید
شد از پند آن هر دو پالوده مغز | هراسان شد از کارهای نغز
ولیکن نگشت آتش گرم رام | بشر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها دندگوزن | بجستی که دور افتد از سنگ زن
که در من چه زرم آهنی دیده | که پولاد او را پسندیده
تمالی بمن مردی اهل روم | ره کوره آتش برابری بوم
بیک برگ ساکن کنی باد را | هراسانی از بید پولاد را
عقابان به بازوی ولکان کنگ | سر از عنکبوتی در آید به سنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن انگه درآید ز خواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خانه مرغ سخت از گران | نه چون تیک و خاکیسک آهنگران
سر کرد است لیکن کوکی خردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال
بد اول قدم مردی آید به پیش | گذارد شکوه من و شرم خویش
ربوده شکست بارها همچنین کنم | گر پیش زیونان نه بونی کنم
اگر چیره شود و هم مردی درد بر مار | نخواهد به جنگ از ورغ زینهار

[illegible]

ز رومی کجا خیزد آن دست زور — که کشتی برون راند از آبشور
ز شبگیر تا روز تنگ خورشید را — نهان کرد جاسب جمشید را
که تاراج ایران پر از درد و غم — بر و تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سگ ننگ کیست روباه ناز و رمند — که شیر ژیان را رسد [illegible]
ز شیر آن بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
شنیدست گر ما چه داری گزند — پلنگی است کو را هوا بر کشد
تو خود تنگ دانی که این شکوه — [illegible] ندارم شده
پشیمان نگردی ازین [illegible] هم — بچوب شبانان [illegible]
نبردی که از سنگ پولاد کند — نخیزد بپا [illegible] کند
عقابی که از بند گیرد گریز — گرا [illegible] تیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز — [illegible] بسر سام نیز
به بینی که [illegible] — سرش چون [illegible]
سر با [illegible] — که [illegible] با بلند افسر
نشسته به بر تختگاه کیان — شهر [illegible] کمر بر میان
سرا پا ره [illegible] گفتگو — ز [illegible] جای [illegible] جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — در این [illegible] میان [illegible]
[illegible] و پشت [illegible] — چرا [illegible] از روی [illegible]
ز [illegible] اسفندیار — [illegible] زرین [illegible] یادگار
اگر باز گردد [illegible] راه — [illegible] گردد تباه
وگر کشتی [illegible] — [illegible] بچا [illegible]
چو دریا [illegible] هم — ز [illegible] آتش [illegible] هم
از آن [illegible] — [illegible] فزا [illegible]

[illegible marginal commentary]

ستیزنده چون روستائی بود / شکستن به از مومیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد / کز آن رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند / کنش باز در گردن آرم کمند
توای مقری پوسیده سلم نخورد / ز گستاخی خسروان باز گرد
نه جای کسی شد این جای کی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بمهرا بر افروختن / فلک را جهانداری آموختن
کمش جز باندیشهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای
قبا گوشه در خورد بالا بود / بها تا که از دیده کالا بود
مرا فرق پیری از جای برد / کهن گشتنت از سرای برد
چو پیر کهن گرد از زره پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری کمونه شود پای لنگ / فراموشکاری در آرد بمغز
ز پیران در جنبش بازی سیاه / یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفته باید سخن / که بیوقت برنا ورد بار بن
خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش بامگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر شمع را زبان کو چون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کاسه آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون

کسی گفتنی را که باشد نهفت — بدیگر زبان با یکیش بر نگفت

نگفتن بسی به که گفتن بگوش — نیوشنده را در نباید نگوی پیش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سنجیده گویند سخت

چو زانگونه تندی نبینی ز شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است — بآتش دراز دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را — که از کیمیا کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور — بود سخت اگر کند [illegible]

چو آگاه گشت آن نصیحتگر ار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توی — مخالف چه باشد که دارا توی

که باشد سکندر که آرد سپاه — ز دارا دولت ستاند کلاه

بر آن کش کلاه آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد — بسنگی تو آن زور و بازو دگر

ورشته که دارد لب روزگار — کند شوی سر با چنار

چو گرد دژ دولابه تا کی سپهر — رسن باز در گردن آید زبیر

کند پشت او گردن افراخته — زسان گیاهی رسن ساخته

رسن باد و پوسد چو باشد گیاه — دگر بار دوشش درافتد بچاه

چو خورشید مشعل دیار و باغ — بپروانگی پیش سیر چراغ

بهنگام سرچشمه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ

گر از بیم خویش بر گوشه — که در گوشه نیست کمان را گره

با آهنگی کار عالم برار — که در کار گر نآید بکار

چراغ از نگه سی نفس ور / نه خود را نه پروانه را سوختی
حمید آمد و آتش اندر تموز / نباشد زبان تا دهان آورد
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
ز نشکیبی است شطرنج بد باختن / فرس ور تگ و پیل در تاختن
بسا رود کز تندی گردن شکست / که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا چنانچه دیده مرد / بسی زین نشد داستان یاد کرد
جهاندار دارای جمشید فش / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
ز ان تندی و آتش افروختن / که درخواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / نگارا ساور ... را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنکه دارا بزرگ و باد
سر از کرد کلک سیه رنگ را / ببرد آب ... و از زنگ را
یکی نامه نقش پیکر نوشت / نبشته چو دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولادتر / زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نقش پرداخته / برو مهر شاهانه شد ساخته
رسا شد نامه خسروان / ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را / شنیده ز خشت نه خورشید را
که از فروغش ... / ستاره ... کند بر سپهر

نامه دارا با سکندر به تهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که دارا ز نیرو و آتش و دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر / بناهنده را از زورش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / منور کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر دو سرای
ازو هر زمان روح را مایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش
یکی را دست افگند کوه گنج
نشاید سر از حکم او تافتن
نه آنکس گنه کرد کو پیچ یافت
کند هرچه خواهد بر و حکم نیست
درود خدا باد بر بنده
چه سود است کین قوم ناحق شناس
بجای که بدخواه خوبی بود
بگو داستانی نزد آن شیر
تو ای طفل ناپخته و خام رای
شهم پختگی بایست یار کو
چو گردم بوی مارخوانی کنی
اگر گردکی این خوی ماران با
حیات دهم آتش از تیغ تیز
پرستنده آذر بابستا و زند
[illegible]
بیزدان که آهرمن دشمن ست
کراز زر و سیم نام نشان
[illegible] سرور روشنان
که هم آهن آری زره وم
زره ای چه پرخیز و لشکرش

گنه بخشش و بسیار بخشنده
خرد را اگر گونه پیدا نیه
کز ... نبیند روان خویش
نبخشد ... دهد کوه سنج
جز او جا ... که توان یافتن
نه ... آنکه از گنج یافت
که جان ... کشتن ... ای
که افگنده شد با سر افگنده
کنند آفرین ...
تواضع ... ز پیری بود
که بار ... زیر دست
...
سپاهت کجا و سپهدار کو
که با اژدها جنگ جوید کسی
وگر ... تیغ چون اژدها
که با مرگ خواهی زمین یا گریز
بخورشید روشن ... بلند
... خورشید روشن سپاه
بزردشت کو خصم آهرمن ست
شهم بر ... آتش فشان
که ... مسیار سامیان
و ... آهن چه موم
بپای ستوران ... کشورش

گرازی بجز دارها ورع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر تیر ترکان بیفتاسلی من | نخوردی که تندی تعقوغای من

سری کو که سرجنبش دارا کنی | به از پیش دارا مدارا کنی

کمان کشتنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ | کزو آن تو هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگرجوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوشی خفته مبین زینهار | که چندانکه خسپید در وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام خوی | کنم جنگی گردم آزرم جوی

ولیکن این مثل هست باشد که شاه | به هر وقت خواری درافتد بچاه

بده جستنی از ما بر کینه را | قلم درکش آن خشم دیرینه را

نشاید به هر سال گر کینه دوخت | خزر ریشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن

بتجانی سپاه در که جنبم ز جای | ندارد دریشه بر پیل پای

بهلکت خدا داده خرسند باش | مکن رای آهنگ شیران تراش

بکلاهی که کیکک ز گوش کرد | تگ خویشتن را فراموش کرد

بتشاز انجمن کاسکم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که در بهم سیخم وی | ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه کرا کارسازی کند | ستاره بجان که بازی کند

ز چناکی که بر آسمان افگنی | سر و چشم خود را زیان افگنی

ستم سر دگر کشی را ز پا و دست | سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر پا هشای خود میزنی | به تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آروت | که گردن به شمشیر من خار دست

حلاقم نه شهنشاه تر اگر دو پیست ... بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان بجم ... سر تخت کاوس و کیخسرو جم

بسختی کشتی تخت چون آمدم ... کرا از پشت شاهان روئین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ... که گر کله پوشد بجای حریر

ز دارندگان ستان ستد تخت را ... نشاید خریدار افسر و تخت را

که اسفندیار از جهان رخت برد ... بشد تا بشد خود به بهمن سپرد

دگر بهمن از پادشاهی گذشت ... جهان پادشاهی بهمن بازگشت

بجز بهمن کند و از دیگر کارزار ... دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازوی ... که اسفندیارم بر و یلی ستیغ

نژاد آورد مهتر دیگران زیردست ... نژاد او کیان را که آرد شکست

دگر اندازه من غلط بوده ... که بازوی بهمن نه بیهوده

خداوند ملکم به پیوند خویش ... مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود ... ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر ... منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای ... ز جا تا نپری تا بمانی بجای

به تندی بغارت بر هم کشور است ... بجو آشتی داشتن کشور دیگر است

من از بیاکنی هستم آن کوه سنگ ... که در جنبش آهسته دارم درنگ

سعف لشکرت گر شود دشمنم ... اگر کوه آهن بود بشکنم

تحتیان مرا تا ابد زمین ... بهمن گویست باز گویم آفرین

چو خوانده شد نامه شهریار ... برآشفت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار شتاب ... سزاوار بنشسته نویسد جواب

دبیر فشاندن قلم برگرفت ... همه نامه و گنج و گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند ... که بوسید وصفش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآسوده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر فرخ خمار / دوای دل دردمندان بیار
ازان می که در شادمانی کنم / اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامه سکندر دارا را

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره‌ساز
زمین را بر دم برآراست چهر / کمر بست گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب / برافروخت چراغ چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندگی / بهرچیزی درو نه پراگندگی
یکی گو نماند و همه یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست
تو شی جهت از هرچه گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / کرتاز و بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او با سباب نیست / بادر یافتنش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته و شیطان زاد درین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست / مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گریز / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروزبخت ... نه از مادر آورده‌ای تاج و تخت
خداداد است این چیره‌دستی که هست ... مشو با خداداددگان چیره‌دست
سپاس خدا کن که بر ما سپاس ... نگوید ثنا مرد ایزدشناس
نباد اهرشیاری و بیهشی ... کسی راز فرمان او فرهشی
مرا گر خداوند یاری دهد ... عجب نیست گر شهریاری دهد
نخواهم که گردن فرازی کنم ... بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت ... بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ... که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد ... هم از قوت اژدهائی چه کرد
ندارد بهم آسمان و زمین ... گزو مایه دارد جهان و همین
خدائی گزو هیچ کس آگاه نیست ... خرد را بآن بجز در راه نیست
بر آن نیاکان پیشین ما ... که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس ... کز آن دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یا بم با ایرانیان ... برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده ... شود هر که او از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست ... ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک ها خاک نتوان فشاند ... که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی را که است خرما ز نخل بلند ... که بر نخل خرما رساند گزند
به بستان گلی هست گردن فراز ... که بوی درستی دهد دلنواز
ز گوران سرفراز گوری بود ... که با هیکلش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر ... که دندان و چنگش بود تیز تر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور ... گمان آن کسی است کو راست زور
دو پیلان خرطوم در هم کشان ... ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مرد رهی و من مرد وقت | بهر دو رهی پدید آید از مرد و
من آنگه عنان باز پیچم ز راه | که با سر دهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیستکس | جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برگی ستاننده ایست | بهر منزلی راه پاینده ایست
چه بازی چو من مهره بازی مکن | بنرد ار دنیر رنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی | بدرات سهیل از یمن میدهی
به سیراب دادن نشاید بمیش | که یابد در و قطرهٔ خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی بگو هر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست | که الماس زار از زبر یابد شکست
همان شیشه می که داری بجنگ | نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خود میگذار | جهانجوی را با جز این چه کار
ملک زاده باغی به بی توشه | نداردش ز باغ آن دگر خوشه
زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر | که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن | که نتوان از و میوه را ریختن
تمنای شه آنگه آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن | که هر به جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن آرد دست | که تند اژدهائی بیازاز دست
زند دیو راهت چو اسفندیار | که با رستم آید سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست | کند پاره انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار | که چون مالبسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی | چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نژاد و سیه خوارتر　　فراز بربری آمدم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری　　چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد　　که مردم نیازارد از نیک مرد
ز دشمن ببستم اول این کمر　　تو افگندی از سلسله مار سر
بجو تیز من لشکری ساختی　　شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی رای من　　ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن　　کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون　　گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بخردم　　همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور　　من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست　　مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار　　مزن تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش　　که سر تخت را تخته بست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست　　که کوسنگ راکی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد　　برارد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد　　بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بسجان آمده　　منی و تویی در میان آمده
خورش با منست هیچ درخواست نیست　　که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا نیز سنج　　که از اژدها بهمن آید برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب　　چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی　　کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهرچه آن نمایی تو از گرم و سرد　　پذیرنده ام آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام　　که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش   دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و برخاست تعجیل جست   سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد لشکر به پیکار تنگ   برآراست یک‌یک همه کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها   نخواهد پس از شیر مردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه   چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز   زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصلست   خوش آرامگاهست و خه سنبلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود   که آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان   توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند   به پیمای پیمودن یاد چند
خرابم کن از باده جام خاص   مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر   همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست   سراپرده‌ای اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست   سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید   ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا مروزه از خانه بر در نهند   کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک   سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد   عروس عدن در به دینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف   دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند   نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب   نه بر دل سکونت نه در دیده خواب

ز بیداری لشکر از هر دو جای / فرو بسته گوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ / نبود در اندیشه سستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از دو اسفی و گروه گشتی / همان خاب بستی همین آشتی
پدید آمد از هر دو یاری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه بشتافتند / سر از جستن مهر برتافتند
درآمد ببغرید آواز کوس / فلک بر دوان دهل داده بوس
شبهای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان بر آورد جوش
بر آورد خم چهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر
طراقی که از تیغ صد خاسته / برون رفت زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد / برآمد بر اندر دو ان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سر از فیل صولت قیامت پدید
غبار زمین بر هوا رام بست / عنان سلامت برون شد ز دست
زبس گرد بر تارک ترک زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راو نبرد / ز خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
زبس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام / بر آراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست بست / یکی کوه گفتی ز پولاد درست

جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد می خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر سرگشته جایی نبود / که در زیر او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر پایه زبان پاسبان
کمند اژدهایی سلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غوشیدن زنده پیلان مست / گره در گلو تا هژبران گسست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / سنجاق از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی / گشاده بر و بازو بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ | کزو خصم را جان نیاید دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند | وگر ماهیان را بهم برزند
بدارا نمودند کان تندشیر | لباس شیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کشد | گران پهلوان پیل پهلو کشند
بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبید چو دریای آب
همه گرد او بر سپر برزنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید
ازین سو که لشکر دم ستیز | چو اوشان ندارند جان را عزیز
بپوشند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو دریا و موج آختند | بهر دو جهان در جهان تاختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو از نور نیلی کشید نقش | زمین را بنوره کردند رخش
سکندر ز راه ورزگاه سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون چو کوهی افکند پیل افکنی | سوی پیلبن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد را خاره کرد

بپرید بازوی تابنده هور ❊ ولیکن شد آزرده در زیر زور

بگوی تن شاه رست از گزند ❊ بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

برآشفت زان دشمن ناسپاس ❊ دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بر آن شد که از خصم تابد عنان ❊ رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار کرد سخت آهنگ وار ❊ پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید ❊ بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ❊ بکوشید با هم ترازوی خویش

بیاسود لشکر ز خون ریختن ❊ ز دشمن بدشمن در آویختن

هم از آزمایان ایران سپاه ❊ گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشته رومی ز پیکارشان ❊ اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشرده پای ❊ نرفتند چون کوه آهن ز جای

نیاطوس رایت همیداشتند ❊ غنیمت بدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآسود زنگی بتاج ❊ شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته ❊ چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر ز پیکار گرد آمده ❊ نشستند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد ❊ ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیره گشت ❊ که فردا به نخچیر چه خواهد گذشت

دگر روز کان رومی شسته تیغ ❊ چو روباهیان سر برون زد ز میغ

سپاه از دو سو صف بیاراستند ❊ هژبران بنخچیر برخاستند

بجولان شمشیر و تیر و کمان ❊ بسی زور بازو و شو آسمان

بیکو چاهی لشکر درآمد شکیب ❊ که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا و سرهنگ بودند خاص ❊ با خلاص نزدیک و دور از خلاص

ز پیدا و دارا بجان آمده ❊ دل آزرده کی در میان آمده

سران دول که خونریز دارا کنند ❊ بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند ❊ بچون از سکندر بر آراستند

که مائیم خاصان دارا و بس ❊ بدار از ما خاص تر نیست کس

زبیداد او چون ستوه آمدیم ❊ بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بر او تاختن ❊ زبیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگه دار جای ❊ که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف ❊ خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که هم دست رنج ❊ بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را تو نیکو کنی ❊ بزرگار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست ❊ به پیمان ور آن خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کوش ❊ کنند این جفا با خداوند خویش

دلی هر کس آن بد بدست آورد ❊ کزو هم خورد هر که بد آورد

وز آن ره که بیداد او داد کش ❊ کهن داستانی بیاد آمدش

که گر گوهری سرمه ای بی شگفت ❊ سگ آن ولایت تو اند گرفت

چو آن خاصگان خداوند کش ❊ چه یافتند از خداوند خویش

از آن گنج شاهان کامگاری بهر ❊ بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند ❊ بکشتن شاه بر داشتند

چو یاقوت خورشید را وز دو برد ❊ بیاقوت جستن جهان بی‌فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را ❊ که او برد آن جوهر ناب را

در لشکر گشاده کم چون دو کوه ❊ نشدند از نبرد آزمائی ستوه

بهنگام خویش گشتند باز ❊ بهر زم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مراد ور کن ❊ جهان اینچه لعل پر نور کن

می کو مراده بمنزل برد ❊ همه دل بر بندد او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

بهاران گرچه آرامگاهی خوش است — ستانبنده را فصل دی آتش است
دو دردانه ازین باغ آراسته — دو شهزاده ازین هر دو برخاسته
درا از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر کز پی رنج و محنت کشی
خزان را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کآب هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان — سخن راند بر [illegible] ستان
که چون آتش روز روشن گذشت — سپهر از دود و شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بر بست پیرایه — شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاسدارنده تا صبحگاه
نیاسوده آمد شدن چون خراس — نیاسوده دراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر دراز — که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر — بتابند زان پس بتابند سر
چو دارا وران داوری رای جست — دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش به شمشیر خون

[illegible] آرایی از رومی هش خوره / [illegible] کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بود لیکن سکیبی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد دران کیناز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن او راست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست / بود روز آن روز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت پشت شرار / کلیچه شد آن سیم گاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جیبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایین او کنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ / پس آهنگ شد در زمین چارمیخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / جهان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / بهنگامش از پیکان و باران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی جوی خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که برنابیان ساختشان — چپ اند از شه بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را — کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شده آن پیلتن

بر آمد ز قلب و ز لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز غوغا در روئین خم از گشت پیل — نفیر نهنگان برآمد ز نیل

زبس بانگ شیپور زهره شکاف — بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سپید برگ — گشاده بد روزن درع و ترگ

زبس تیرباران که آمد بجوش — فگند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس — بنوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بساطی بد آراسته — غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج — شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز — چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن — تن کوه لرزید بر خویشتن

زبس زخم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ — ز پرگار گردش فرو ماند لنگ

زبس بر دم مار پیچ انداختن — نفس را شده راه بیرون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر و گه ترکش انداخته

در آن سیل آدمی زادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجا بُد نه نو و هر کسی گشت شاد — کس از کشتن کس نیامد بیاد

ز اندوه کس سوگ در حرب گاه — نه کس جز قراگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگی با انبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگرید کسی گو بود ناصبور

ز بس کشته برکشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد

بر آن دجله خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکند زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری — سبق برده بر چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند — تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد — تب و تپش در آرزم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود — گریز و در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بر آن پیلتن برگشادند دست

در افتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ — چو خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده را — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

به یک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی
چو اندر زبان آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخشش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیری نمودند بر شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که بشکستش عصمت از جان خویش
فرو مرد امیدواری ز مرد — که همسال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون خوی
دو سرهنگ پیشه براه اندرون — ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده به پیل زور
ببازوی بهمن بر اسود مار — ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سو برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بر ویش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن درست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که دارست این / نه پنهان چو روز آشکارست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن در کش از لاجورد
ببین سرور او سرافگندگی / چنان شاه را و چنان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد / زمین آب چرخ آتشم می برد
مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زبان من اینک سند بیگمان / رها کن بکامم خود ای یک زبان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سودست کاین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج بر سر برافراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا کم بر انتقا دسم / چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی / نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردان نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه
گرین زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت | که دارنده را بر در افگند رخت
مبادا ان گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد شیر جوان
چه تدبیر داری و رای تو چیست | امید از که داری و بیم از کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید ان دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز
بگفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جانی که جان آمدم | گلی در سموم خزان آمدم
جهان شربت هر یک از پیچ بست | بشیرین شربت ما که بر هیچ بست
ز تلخی آنم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سفالینه کش سوراخ باشد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بچنگ آریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن اندر نخست / کشنده لقب گرد بر من درست

تو سر سبز بادا ابا شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی کار زوحی تو چیست / بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز ارزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک کاو دخت منست / بدان نازکی دست پخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

دل پرورش از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت و هر چه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ / که بغداد را گر و بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید / پشیمه بماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

در و دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر خنج ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار

سکندر ز ره مود کار ندساز / برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو نقطه کهش آنچنان ساختند / از و زحمت خویش پرداختند
منوچهر را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود چو سر جان ز تن / گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو وزد می / چه بر طاق ایوان چه دودی می
اگر بر سپهری وگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شوند خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد به بد مست این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز / یکی را به هنگامه گوید که خیز
مکن زیر آن لاجوردی بساط / بدین مهرهٔ کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبود است کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / به مرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح
بپیچ برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود وارها وارهان
مشو در چو پروانه آتش دوست / ولیک این کهن لنگ و آن خوش رو است
خزی جوز منقار و بر جای بو / فرو افتاد و جان داد و خربنده کو
اگر شاه فلک است وگر یک شاه / به همراه رنجست با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر خاری اندر به وارد ز شور
برد از کیسه او برارد خروش / سبوی نواز تهی آید به جوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمه وا هدده / چه تا بنهاد او ز نیک و بد
چه نیرنگ باختر دان ساخت است / که گردن کشان را سر انداخت است
که انکار نیست یکسان ز هم آغوش نو / فرازش و دیرگیست دوش نو

گلت چون فرشته بلندی دهاد — گشت باد و ان دست شیدی به

شبانگه بتابیت نار و بیاد — کلیچه گردون دهد یاد کوه

چه باید درین هفت چشمه خراس — ز نهری چو جوی چند گردون سپاس

چو خضر از چنین روشنی روزه گیر — چو هست آب حیوان چه خرما و شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که همصحبتان بد اند

پی گور گرد دشتبانان گم است — ز نامردمی پاسبان مردم است

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

سیاه شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمی را بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگویی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردمی می‌شد سیاه

نظامی کجا موشکاری بپیچ — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشته خفتگانی خموش — فروخسب یا پنبه درنه بگوش

بیاموز ازین مهره لاجورد — که با سرخ سرخ است و با زرد زرد

شبانگه که صدرنگ بندد نگار — برآید به یک دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه تابد کلید — بآیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افکن بمجمر چو آتش بجز

می کز خودم پای لغزی دهد — چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد — بدرگاه پیوندی فرود آر مهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود — بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت — که آرایش تاجی و زیب تخت

سرشت آدمی را رخ افروخته — جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری — ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد — ز تو پایمردی زیادست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو — که تا دانم آیم طلبگار تو
چنانم نشاید که از هر دو یار — نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته‌ام — بخدمتگری با تو پیوسته‌ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود — به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست — ببرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان — با سکندر افتاد ملک جهان
ق همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه‌ی شاه پرداختند — ز دریا بدریا در انداختند
سرپرده و سراپرده و تاج و تخت — نخیند آنکه آن بر توانستند سخت
جواهر نخیند آنکه آنرا دبیر — بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل — طرائف کشانرا بفرمود نعل
هیونان تازی اسپان با زین زر — خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار — شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود — پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب — وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان سنجی از سیم و زر خلاص — بهر جاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگو سیر فروزد دل تیره فام ‌‌ ‌‌ نگشت ایچ اعشق از لنست نام
چو تاریک شد بد شدن سوی گنج ‌‌ ‌‌ که گنج آید از روشنائی برنج
جز اردی آنکس که شد کنجیاب ‌‌ ‌‌ ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو تا کی گرت گنج باید رواست ‌‌ ‌‌ که بخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرو شد خواسته ‌‌ ‌‌ وزو کارها گردد آراسته
زران میوه زعفران ریز شد ‌‌ ‌‌ که چون زعفران شادی انگیز شد
شبیان مغرب که زنگی وشند ‌‌ ‌‌ بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دیدان همه کان گنج ‌‌ ‌‌ که در دشتش افتاد و بیدست رنج
پرستندگان درخویش را ‌‌ ‌‌ جهان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر ‌‌ ‌‌ بداد و دلش گشته سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس ‌‌ ‌‌ کزین در نگردد کسی باز بیش
بدرگاه ما یکسره سر نهند ‌‌ ‌‌ هلاک سر خویش بر در نهند
بجای شما هر یکی بی سپاس ‌‌ ‌‌ نوازش گر بهار و بیقیاس
بزرگان ایران فراهم شدند ‌‌ ‌‌ وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار ‌‌ ‌‌ که هست او بسوگند و عهد استوار
همه با کمر و جراه آمدند ‌‌ ‌‌ سوی انجمنگاه شاه آمدند
بران آمدن شادمان گشت شاه ‌‌ ‌‌ ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست ‌‌ ‌‌ که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی ‌‌ ‌‌ خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه شیر پوشان ‌‌ ‌‌ دو چندان دگر سیم افزون بران
جهان کار بر کس پدیدار کرد ‌‌ ‌‌ بر آن خفتگان نیز بیدار کرد
چو ایرانیان این وفش یافتند ‌‌ ‌‌ سر از چنبر سرکشی تافتند
ثنا وند سر بر زمین یکسان زبان ‌‌ ‌‌ کله گوشه بر دند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین ✽ که یار تو باد آسمان و زمین

سر تخت جمشید جای تو باد ✽ سر سروران خاکپای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما تویی ✽ نه خسرو که کیخسرو ما تویی

نپیچد کسی گردن از رای تو ✽ سر ما بپا نیگه پای تو

چو شه دید کز رای فرخندگی ✽ بر ایرانیان فرض شد بندگی

در آن انجمن گاه انجم شکوه ✽ که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند ✽ دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته ✽ حمایل بگردن درانداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند ✽ رسن حلق شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود ✽ رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش ✽ برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان ✽ رسن بسته بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه ✽ که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او ✽ بدین روز باشد سر انجام او

نبخشود هرگز خداوند خویش ✽ بران بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری ✽ بر انصاف و آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند ✽ جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان ✽ از آن داوران دور چشم بدان

دو رویه سماطی بیاراستند ✽ نشینندگان جمله برخاستند

سکندر چو بازار دارا شکن ✽ برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه ✽ سخن گفت بر قدر هر پایه

نیا زاده زنگه را بازجست ✽ طلب کرد و زنگار آیینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای ✽ فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بی‌خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت / گناهی به من بی بداندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی به جوش / گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / به روغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز / پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه شدش تا دو سالار دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرکش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی شاه گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه در جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمود هم به دارا و شود بی شدت
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردون فرازان درآرد گزند
به هندوستان پیری از خرد شاد / پدر مرده را بچه گاو زاد
که جا گردد از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس درآرند آب
سراپای دولت فرو شد به گنج / ز بید و لیتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادگی / جهان به که با رود و با باده
بکام جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان با وشمع چون شود دیرساز / پرستنده راز و بگیر دلال
دگر آنکه دانا ستیز مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بیند که هست مردم شناس

درافگندنش چاره سازی کنند / درو دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشادی برآرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / بپیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز بگزیده داشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
خجسته دیدگان یادگار کیان / خبر داشش از کار سود و زیان
بنیک و ببد کاردانی بهست / هنر دار نامیست و کار آگهست
از پسندیدگان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه سختی کند مرد در استرای
هنرور زبانی جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان را [illegible]
که در لشکر خو شاهی بود / بفر تو کیتی سپاهی بود
چو فرمان جهانست کاین خاک / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیده هم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
دلاور بیست هنجار لشکر کشی / سرافگندگی نیست در سرکشی
[illegible] هم لشکر آراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدا / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
به پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالیکه بر فتح یابی نخست / ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
[illegible] ز خون سخار ار سپاه / هم از دو شکستی بدار ار سپاه
شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل کبک شکست زان چرهٔ باز

چو دارو دلتش دلفروزی شود ... ز کار تو از خاک روزی شود
دگر بار کردش سکندر سوال ... که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر ... به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه ... گریزان فتادی در آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز ... چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن ... که گوینده باشد زبان سخن
چنان بود پیر نیاش رستم درست ... که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکشی او فتادی به تیغ ... گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست ... بدین چاره شد سربلند و چیره دست
وگرنه بخندد که در کارزار ... گریزد ولی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا به من گوی باز ... که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را ... بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبد آتش نداوند نبید ... گران خاندان گرد ور وار و گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد ... که بهمن با آن اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او ... دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درست ... شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدند گویای در خون نشسته ... گران خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یادکرد ... چو برگ خزان لرز واز باد سرد
ز خوشخواه دارا اسیر شده گشت ... که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند ... در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار ... جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت ... چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست ... مزن دست سخت اندرین نام بست

ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و نیرم و سام / فریدون و فرهنگ جمشید جام
زمین خورد و با خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و مانیم هم بگذریم / که چون مهرهٔ عقد یک پیکریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق / که بی شش جهت نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسگاری برآر / مترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان زیان آورد / زره بد خلل در کمان آورد
کسی را که باز گونه بود پیرهن / نه حاجت بود بازگشتن به تن
تو زان ره که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت بازگرد
چه بندی دل خود بدان ملک و مال / که هستش یکی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا خصم خون کرده اند
ز گنجینه گلوئیکه بی خون بود / نخفته گردد ار خونش افزون بود
بران مال کاید درین دستگاه / بر خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستونی تهی دار از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را به مبارک فال
ز خلعت گزین کرد و بنواختش / بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت و روزی رسید — گلی رفت و گلشن فروزی رسید

بجوی ار نه زو جوینده روی تافت — فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دید آنکه ارجیستان بی‌نیاز — ز بیداد و آراستن [illegible]

کرم ورز او بود در گرم و سرد — کسی از نهیب خویشتن برنخورد

به پیکان در آویخته بد سگال — کسی را امانت نه بر خون و مال

ز [illegible] انجمان [illegible] — [illegible]

کمان رفت زین بوم و زین بوم — [illegible]

کسی را که نزدیک او [illegible] — [illegible] سپاه آن [illegible]

چه نیکو گهران را قوی [illegible] — جهان [illegible] که [illegible]

همه بزرگان نخوردان سپهر — [illegible] تا سر [illegible]

[illegible] اورنگ پادشاه آن [illegible] — گرفتی [illegible]

گرانمایگان را ورا رو شکست — [illegible] جایگاه [illegible]

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست — [illegible] خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینه [illegible]ها — شکسته [illegible] از قفل گنجینه‌ها

خرابی درآمد بهر پیشه — [illegible] کجا باشد اندیشه

کسی پیشه ور از پیشه نگریخته — بکار دگر کس درآویخته

نیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشت بانی کنند

جهانرا نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز از شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد

[illegible]

اگر پیش ازین دادگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند
ازین گونه بیداد تا چند چند

چو آسوده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت از هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند
جزین گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد کباد
ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش
بر آن پیشه کاصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را پا شکست
بر آن پیشه دادش که بود [illegible]

علم‌های هر یک پدید آر کرد
همه کار عالم به اندازه کرد

[illegible] عهد پیش
[illegible] در عهد خویش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

رفتن سکندر به [illegible]

[illegible]
[illegible] آتش‌فشان [illegible]

که [illegible] پیشه [illegible]
ز [illegible]

ولیکن چو [illegible]
[illegible] چون [illegible]

خطرهای [illegible]
کسی کین ندارد چه فارغ کسی

[illegible]
[illegible]

به [illegible]
[illegible]

گزارندهٔ داستان‌های پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان به آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند زآتش‌پرستی میان

[illegible]

همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشکده ...

کند گنجها را در و پای بست / نباشد کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رایج بود / بر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کآتش پرست / همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شو / زخانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پرنگار / بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته

ز هر زین دهقان و افسونگرند / برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری / گه افسانه گوئی گه افسونگری

چراغ افسون چراغی نیفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست

بهر سال کز گنبد تیز رو / نشان جهان را بدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمے آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
بما در نمایند رخ با شوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست
نگه داشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان شد تهی
نماند آتش هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده کس نیاگنده گنج

همه نازنینان گلنارچهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزدپرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

بپوشند لکی بلک آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدانگونه کان نغزگوینده گفت

اگر بایدت تا بجلم نوی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برون آر از آن پنبه‌ها را ز گوش
که دیبای نو را کند زنده پوش

بدانگونه گر چند بیدار مغز
شنیدم ازین شیوه گفتار نغز

نبی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناگفته نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را
ورقهای پاره پراگنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدان شگرف

گر چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
دگر بار موصل برون برد رخت

چنان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره ببابل درآویخت
ز بازار دیبای خاک آن بوم

بفرمود تا آتش موبدی
بکشتند از هیربدی و بخردی

فسون نامهٔ زند را بر کشند | وگر نه بزندان و دفتر کشند
اگر بنیا خلق را بر بسود | تفت دود و آتش ز دلها زدود
وز آنجا تبه بیر آزادگان | در آمد سوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید پست | همه آتش فروکشت و هم زند بست
دران خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خرد سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر | بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال | بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهار کهن بود و چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل | ز مهر دلش فرو رفت پای بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب | ز دل هوش بردی ز جان شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود | چو افسانه صد پیش او مرده بود
دژم دختر جادو از نسل سام | پدر [illegible] ها نوش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهای بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند ز آتش رها
رمیدش چو افتان و خیزان شدند | بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای در آتشکده | چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد | همان تا نفش پا گسسته ...

شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست و پرسازها

بلیناس را شاه گفت ای همال / چگونه نماید بما بد سگال

خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت اینست تیمار ره / برو گر توانی بکن چاره ره

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید / ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوی‌های مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز / سر جادو و خویشتن گشت باز

بر آن جادوئی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره‌گری زیرک هوشمند / فسون فسانیده را کرد بند

بچیزی که آن طالع آید بدست / کز و جادوئی را در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید / تماشای خود را در آن راه دید

بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه

زن کاردان است بسیار هوش / فلک را ز نیرنگ پیچید گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی
شود بر حصاری به یک تار موی

بخوبی چه گویم پری پیکری
پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از چنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را درخورست
مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب
به آراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کاین رام تست
سزاواری خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را بانو خانه کرد
پری چند نیرنگ و دیوانه کرد

درآموخت زو جادوییها تمام
بلیناس جادو از آن گشت نام

اگر جادوی ور ستاره‌شناس
ز خود مرگ را بر نبندی پلاس

بهم ساختند آن دو نیرنگ‌ساز
نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آبجوی بهشت
درافکن بدان جام آتش‌سرشت

از آن آب و آتش مپیچان سرم
بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در صفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بتی نارپستان بدست آورد
که در نارپستان شکست آورد

از آن نار و ان تا بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنگه آرد سر از گنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و پیغوله زشت

نگیرد سر نسخهٔ آن داستان | فرخانه خوانان سو گلستان
گل انگبین که چشیده هست را | بشاهد می گذارد دمی چند را
گذارشگر دفتر خسروان | چنین کرد عهد گذارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز | بمشکوی سروا ابهت باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایه عنبر وشی | که دل را نوا داد و جان را نوی
نقبهای نغز نفت و خز نرم | که پوشندگان را کند مغز گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته | برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز | ز بیقیمتی ساده و دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه | لبیه بدل کرد رنگ سیاه
ابریشمان زیور زره نشاند گرد | طلا پیرو زانگشت بر لاجورد
ابرنگ سپید بر سرخ سود | نگر بر چک زد بسی آزمود
شبستان دارا زنامش ببست | سجاسی شد از گلشن نوبهار
چو آراسته باغ بیدارم را | برافروخت روی دلارام را
شکیباسی آمد بر تو ... پار | کزان بشکفد غنچهٔ نوبهار
نو عروسان بزیور سکشی نو گکند | سر و فرق زالغنه ونیکو کند
تنها همی گل درو باغ اوربند | نظرسوی روشن چراغ اورند
چو دانست کو سوگ چیزی نماند | دعوتها بعذر آستین برفشاند
بمستور شیرین زبان گفت خیز | زبان تیغ قلم سرو کشائی تیز
به مشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی سروی دارا نژاد | ببینیم گر دیده فرخنده باد

[illegible marginal commentary]

شنیدم که در شبستان او
یکی مهد زرین بر آسوده وس
پیش نشستند بر و نار زین
دگر با دو پایان بار زین رز
چو دستور دانا چنین دید رای
زره خانه خاص دارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید
از آن سیب چهران مردم فریب
نخستین چه سیبی که آمد فرود
که مشکوی شه را ز شه نور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود
شد از جمله آن زبان کاه رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار
باقبال این خانه رای آورد
بدینسان و دارا و فرهنگ خویش
جهان باد شه را چنین هست کام
که روشن شود روی چون لعبتان
سر روشن خویش چشم روشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد
بدان بکسان بست زین گفتگوی
پری را ز هر کس را سوی ...

برآرم سر از زیر بوستان او
همه پیکر از لعل شیرزه پر
خرامان شود آسمان بر زمین
ز بهر پرستندگانش بهیر
کمربست و آورد فرمان بجای
همه خانه را در مدارا گرفت
چو آب روان کاید اندر بهشت
فریبنده شد چون فریبنده دید
همیکرد بازی چو مردم سیب
ز شه داد و پوشیدگان را درود
درودی از میان شما دور باد
بدین خانه دست آزمایی نمود
گناهی ندارد در آنها که رفت
که نومید از آن نیست امیدوار
خدا از کرم خود بجای آورد
بهر شغل چون هر یا پای پیش
بعصمت سرا همچنین نیکنام
شود در وشنک درة التاج او
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
همه بر دران اینک فرستاد مهد
تمنای این شغل را ساز کرد
بپای خود آمد بدین جستجوی
ترتیب این کار چند او نهد

چنین گفت با رای زن ترجمان — که در سایهٔ شاه دارم امان

کسی کش چنان هم خانه شادی شود — بپای آمده هم بپایی شود

بآسیب زر این سخن باید نوشت — شتربان درود آنچه خربنده کشت

سگالش گر رشته عهد از تاج ماست — نه زین بوستان عهد معراج ماست

اگر سیده گیرد سر افکنده ایم — دگر خفته سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین هست و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه — سر و دشنه را در از د پناه

بکابین چه در خور متاع ادا ایم — گر از تخمه خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — گر پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآئین پرستش پرستش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

سخن شه برافروخت از خرمی — که مهدیه جوابی خوش است آن او

جوابی که در گوش با گرد اورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع بر وصل بود — نظر باستاده او را پیوند بود

جهانجوی بر رسم آئین خویش — پری زاد را کرد همتای خویش

بترسیم کابین بپایان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران صحبت از کعبه تمکین او — سکالش عجم بست کابین او

بفرمود تا کاروانان دبیر — در آرندش [illegible]

کلید سپهر از زر و دیبای روم — بمعیار گشتند آن همه مرز و بوم

ز الوان بدانسان که بستند — بدیباچه گوهر بیاراستند

نشستند بر سبزه کوهی و بام — شقایق لعلهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند — جهان را نو آرایشی ساختند

ز ارنگ گل شده کوه و بازارها — دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی / رخاسی سراجی بربط نی

شکر ریز آن عید افروختند / عدو را چو عود و شکر سوختند

ز عنبر دران طرف تاب اندود / زمین تیره گشت از کواکب کبود

ز لبس بهر و تخیران کاره رسید / لب پاکشان رود را سنگ دید

گلاب صفاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل پشت پر شکور شاه / طلوع مه شکر و خورشید و ماه

سپهر از شکر کوه ها ساخته / ز گل گنبد دیگر افراخته

بهر بوم کشور ز شادی بجوش / سخن برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گلگون نگار ماه خنده رخ / در و غالیه سود عطار گرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو لب شکری شاه / که در خورد شکر بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند / چو سایه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس / بشوریدش و درافتاد چون سنگ روس

یکی مجلس آراست از زر و در / که هیزم شکرش برآورد خروش

بدین لهو میکرد با مهتران / سرو ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان در از گنج / که آمد زمین از شدن برنج

چو شب عقد خورشید از هم گسست / عقیقی درآمد شفق را بدست

بهر روزه بوسحاقیش داد / سخن این چنین روز بوسحاق شاد

ملک یافت بر کام دل دسترس / لب شکری مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرا ایستاب غ

چنین گفت با روشنک مادرش / زر روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت کیانی اسکندری / چو همتای خورشید هم گوهری

باین شغل و دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
ندا پدرسر از حکم او تافتن / که نتوان ازو بهتری یافتن
مگر کش تنگ تر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
بنزد او هر که او با نو سر هنیز ند / چو زلفت تو سرگر کشی زند
بگوشش تو گر حلقه زر بود / چو بی او بود حلقه در بود
پذیرفت زو دخت سر دلنواز / پذیرفتنی سخت باشرم و ناز
پدید آورد راز بی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بنامد نگهد ... تا خسته / ز نظارگان پرده پیوسته
پس آنگه که شد پیش شاهی نغز / که بینندگان را برافروختند
سبک مادر مهران دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان / همین یک سهی سرو ماند نشان
نگو تیم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته و بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسری همسری برسرش
ببوسید سر و ندشمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
ازان نازنین گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
پری چهره دلبرکز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو ابخشش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف و گردن دراز / لب چون شکر خالی با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
بنجو نناب پرورده خون جگر / سر از دیده پر کرده چون لعبه

بهر شوخیی کز لب انگیختی   نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد   شکر خنده را اشتها تیز کرد
رخی چون گل و آتش گل پخته   گلابی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب   زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید   بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش   دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت   وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از نرگسستان او   ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه   بر و داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار او با شرم و آهسته بود   ز نا گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت   باو داد تاجش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او   شکیبا نشد تا شب سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت   بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد   ختن بر حبش داغ خزریه نهاد
خروش صراحی ز رادی دهش   خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاووس خم   فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شاه و آواز چنگ   برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان   یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت   فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از نای و نوش   بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بپای   بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب به رامشگری   کمر بست ساقی بمهمان پروری
ز زخمی که بر ریخت رود و رباب   هوس راهی برد چون رود آب

سکندر بهنجار را ساز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن به ایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایه‌های نوی | برآراست از خلعت خسروی
چنانکه بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج‌بخش | بدو گنج گردون تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری این است و بس
بیا ساقی آن شمع چراغ مغان | بیاور بکن بر میان فروزان
چراغی کز او چشمها روشن است | چراغ تهی را از او روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیارت را کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجا | گر از در درآیی دیارت کجا
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای | همائی به نقش و به پیدا نه‌ای
علم‌خانهٔ دل به فرمان تست | زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی | ز با یادگاری بماند توئی
سخن پیر تا عاقبت بالای او | گشادی سپید و کالای او
بیارای شغلی که با یک سرای | نشاط سخن را یکایک بجای
سخن‌ران از آن نامور خفتگان | فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارندهٔ سرگذشت نخست | باندیشهٔ نغز و رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار | بملک سیاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ | بنودش بسی ور سیاهان زنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد | بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بر او تهنیت ساختند / بدان سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه پیروزبخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد / [illegible]

که با داد آفریننده را سپاس / که [illegible] آفرین [illegible]

سری چون [illegible] ازین خاک سا / بانجم رسانید چون نور پاک

بهم آورد ز اقصای روم / بفرمان من سنگ اگر موم

بجائی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان / که نا سایم از داوری یکزمان

ستمدیده را داد بخشی کنم / شب تیرگان را درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم امروز بیش / که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذرآوری / بپرهیزگاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور / نیابد ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بر آن دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار از من کسی

ده و دو دو را برگرفتم خراج / که مال از ولایت نخواهم نه تاج

اگر گنج ارم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند

به چشم سرافرازگان خوارگان / مگر بی زبانان بیچارگان

چو دارا تو بشنید کار آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بیم کسی را که او رنج برد — که از خرج او دخل او دست خورد
وزان خرج جش امیدواری دهم — ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد را روز بار از نما
ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترسگار
دراس افگنم هر کرا سو فسطیت — ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از شما دارم آراسته — تهی را دهم بخشش از خواسته
ستم را ز خود دور دارم ز پیش — ستمکش نوازم ستمگار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو از دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بد ایست ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال را — که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد — ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید ستم از — ستم تازیانه دهد تر گناز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ — سر تازیانه و به بیند رنگ
ازان آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم زاب و از آفتاب — بیکدست آتش بیکدست آب
بسنگی ستم سخت نگدازمش — بکشتی ستم تشنه نوازمش
نجویم تا آمدم سوی ایران روم — خدا ایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین شد بهر قفل تا یاب کلید
سر حق شناسان برارم ز خاک — بباطل پرستان برارم هلاک
خرد و نیا به هر رنگ نا دادشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو بدخواه را
برآریم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برارد چو سرو
زبیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند
همان شیر با گور نارد گزند

بداندیش را به نیکی کنم ناصبور
زپیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم
بپای کشش در نیفکند اختم

وگر همسری را دریدم جگر
ندادم ببدزندگان دگر

نگشتم نهانی پی راز هر
مگر کاشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم
[illegible] منی سوختم

نخواهم که آرم [illegible]
وگر بشکنم مومیایی هست

گر از من ببیند کسی [illegible] چشم درد
توانم در او توتیا نیز کرد

خدا ایم درین کار یاری دهاد
زچشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک
نیوشنده را دست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس
گشاده بشاه آزمائی نفس

از آن بو الفضولان گستاخ گوی
وزان بو الجبان دیوانه خوی

پژوهنده بود جهانت نامی
دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یکدرم درخورست
اگر بخشی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگاه
باندازهٔ قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یکدرم
خجالت برو شه که چیزیست کم

بر ارملک عالم ببخشد بمن
با نجم رساند سر از انجمن

دگر باره شه گفت کای بدسگال
باندازهٔ خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
یکی کم زمن دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید
گزاف سخن را نباید شنید

سخن کان بابرو برارد گره
اگر آفرینست تا گفته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرا اسکی و شد خلق زیر
چو گویی که یک روی استیم یار | چرا زیر و بالا دراری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
شکر رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند | که تا دید تا زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دل است | بزیور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بینندگان را قوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بجز چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
ازان پیر و برنا گرو یافتند | بفرمان او پای بشتافتند
بآیین جمشید فیروز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش | امان شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | در آرام گه رای آرام کرد
خرابی جهان جمله آباد ساخت | دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با ...

فلک تا قه رازان سکر و کشد | که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید برنگ دگر
همه بود و نیها که بود از نخست | نه اینست کز بازجوئی و رست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار
سر شغل ما گر درآید بخواب | مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گذشت | همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز | که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بد بر رود | خر تنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر [illegible] که او ملک عالم گرفت | [illegible] کام خود و کم گرفت
صلاح جهان جست ازین داوری | [illegible]
جهان بایدت شغل آن شاه کن | جهان [illegible] کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار | [illegible] بکام او روزگار
حبش تا خراسان ز چین تا بغور | زمان او گشت [illegible] بزور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل [illegible] | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتماد [illegible] | که هست ایمن آباد روم
[illegible] ز ران مرز و بوم | کزان طالع آمد شمار و رست
[illegible] طالعی داشت پست | سخنهای پوشیده با او براند
دو دستور خود را بخواند | نخواهم بیکجا شدن پای بست
که چون ملک ایرانم آمد بدست | جز آفاق گردی نخواهد دلم
[illegible] چون فلک [illegible] | توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
سباید که ما را شود کار بست / سبو ناید از چاره دانم درست
بد اندیشش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در و بهر ابسی ست / وزینگونه دره خطر ها بسی ست
تو نیز از میونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه / که داری جهان را بجست نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست / همه تا شود کار آن ملک راست
بهرائی که دستور باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیست ازان دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانبر و پادشاه جهان / لفرمان تو رای کارآگهان
زبان تا زبان کارشه بیش باد / غوض با تمامی تو خویش باد
عسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند
لفرخنده شغلیکه فرمود شاه / کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / بژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز ایدش / سبو باز رفتن نیاز ایدش
لعربان دهی سر ندارد گران / جهان را سپاری بفرمان بران
نشاید بیکیت تن جهان داشتن / همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دار دبسی / وزان هر یک قسمتی هر کسی
چو قسمت شد توران را کی رام خویش / بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف با طرف ملک هست آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / با و باز نگذار یکسر عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را در و پای بست

چو نتوانی آن ملک را داشتن / نه بهر وارثان نیز بگذاشتن

که بر ملک اینجا نه دعوی کسی ست / همان حجت مالک بهر کسی ست

درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچ کس را سری

زمین عجم گورگاه کی ست / در و پای بیگانه دشتی پی ست

درین سالها کامدی از گزند / برآور از جهان نام شاهی بلند

چو آئی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملکزادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشائی فرست / طلبگار جائی بجائی فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن

که ترسم دگر بار ایرانیان / نه بندند بر خون دارا میان

در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بآن مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی

بود دشمن ما ز تاراج رست / بدین چاره با پیچ و راه بست

دگر کین میانگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش

نمیند ار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا نیز خون هست با چرخ تیغ

چه خوش داستان زد آن پیشرو / که بر ناگزیرنده ناید گزند

کم آزار شو کز همه واغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر
چو دستور زینگونه بیهوده گاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد
نگه سوی پیر از پاسبانان
جهاندار فرمود کاید وزیر
کتب خانهٔ فارسی هرچه بود
نشانهای سربسته از هر دری
چو یونان فرهنگ‌سا و تا زجهان
چو دستور آمد بدستور شاه
بدر در روشنک را براستند
بفرمان شه جای بگذاشتند
زشاه جهان روشنک بار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین
چو شد تا و شد کان گوهر گشاد
نهادند نامش پس از مهناوس
ارسطو که دستور درگاه بود
بکه زاده را در فرام و خورش
نگارین رخش را بناز و بنوش
همی پروریدی و بنواختی
بپرورده گیر اینچنین صد نگار
بیا ساقی آن می که رحمت پرست
بکر بوسه را حسبه جام و [illegible]

همیران کسی را و هر گنجیسر
سخن کارگر شد پذیرفت شاه
غرابی سه خانه زرین نهاد
بآن طشت و خانه ندو این همان
نشستند بهر فتن بر بارگیر
اشارت چنان کرد کاندرز دود
زهر حکمتی ساخته دفتری
نبشته زبانی دیگر زبان
که گیرد دو [illegible] پیشه و هم راه
جهان و ذخر و گوهر و خواسته
بیونان زمین راه بردوشتند
صد مه [illegible] در شکم [illegible] داشت
گر اثبار شد گوهر نازنین
جهان پر گهر گوهر نو نهاد
بفرمان اسکندر اسکندروس
بیونان زمین نامبر شاه بود
همی داد چون جان خود پرورش
نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش
دل و جان بمهرش فرو ساختی
فرو برد خاکش سر انجام کار
بپیچون من کسی ده که مخمور مست
زمحنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن ‌ ‌ ‌ نه بر رخ زدن بلکه بر فرخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی ‌ ‌ ‌ فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن ‌ ‌ ‌ برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال ‌ ‌ ‌ ز بیچارگی در گریزد بفال

گشاینده آرد از آن بسته تنگ ‌ ‌ ‌ که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید ‌ ‌ ‌ بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود نیست ‌ ‌ ‌ که بنیاد آن اصل بهبود نیست

زمانه به در کار انداختن ‌ ‌ ‌ ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف بازی دهد ‌ ‌ ‌ اگر پرده گر بی‌نیازی دهد

مرنج از فرازی که فربه شوی ‌ ‌ ‌ چو گوئی کزین به شوم به شوی

دلا پرده تنگ ست یارم تو باش ‌ ‌ ‌ ز پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من ‌ ‌ ‌ که شد زیب از زیب آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه ‌ ‌ ‌ چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را در آن مرز و بوم ‌ ‌ ‌ فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسوس جهان بی‌هراس ‌ ‌ ‌ جهان را نگهداشتن گشت پاس

همه عالم از عدل و داد او ‌ ‌ ‌ نخورد ایچ یک تن تعدی بداد او

سکندر که فرخ جهاندار بود ‌ ‌ ‌ شب و روز در کار بیدار بود

بسازد جهان بر نسازندگی ‌ ‌ ‌ نوائی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیبا کند اندیشش ‌ ‌ ‌ نکرد آنچه رغبت پسندد اندیشش

بآزردن کس نیاورد رای ‌ ‌ ‌ برون از خط عدل ننهاد پای

نیازرد کس را ز گردنکشان ‌ ‌ ‌ پدید آورید ایمنی را نشان

وگر خیز پهلوزنی را بکشت ‌ ‌ ‌ ازو بهتری را قوی کرد پشت

اگر [illegible] شهری ز هم برگشاد ‌ ‌ ‌ از آن به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه چنین بود و بنید صواب — که این را کند خوب از اعراب

سکندر که گرد آن عمارتگری — کجا تا کجا سد اسکندری

زبیر گار چین تا حد قیروان — بدرگاه او گشت یکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری — بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب — نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین برامد برین — سر چند ز و آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن — برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود — وزان آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود — عرب نیز سنجد قوی را اهل بود

همان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد ازان نفس پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را

بسنجر و ار گنج و زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او — سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشور تازیان — کز و تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش

بنجم رده خورشهای بایستنی — هم از گوسپندان شایستنی

باندازه دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهراب خورد

هم از نیزه خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند جبهه بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج | بجز و اربا گشت بشتر ابر سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر پا قوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بران جایگاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر | برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد | پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زو سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان | شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد نیل | چنان چون ادیم یمن از سهیل
دگر روز آمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی در آمد چو آزادگان | ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست | نگردان بر و بوم را بازجست
بشیج تو آن بوم نزدیکتر | چرا ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیردستی کنند
وز آنجا ز گردیست عالی نژاد | که آزرم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر | برارد دوال از تن شیر

دگر ایران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او

که باده بر یاد او می خورند | خراج ولایت با وی برند

اگر شاه نارد بر و تاختن | ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست ز آلایش آن بوم را | پسند آمد ارمن شه روم را

برافگند زور رسم و راه بدان | پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد | در کین با بخازیان باز کرد

بتیره بهریدن افتاده باز | سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپید ار آنجا نه بوم | چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست | دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان گرد موکب چو کارآگهان | ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مردی آزادمرد

نوازشگری را با او راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول با واز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زر و خیر | کند پیل بالا بر و گنج ریز

ستور آوار و خلعتی شاهوار | برآید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | و بد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای

ولی ملک چون به نیک اختری | نیوشید منشور اسکندری
به طوق زر و تاج گوهرفشان | شد از سرفرازان گردنکشان
به شکر شهنشه زبان برگشاد | ز ایزد بر او آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی | سرافراز شد از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار | وز آن پس همه خدمتش بود کار
به سجده پرستی چنان خاص گشت | که از جملهٔ خاصگان در گذشت
بدان مرز روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشمه چون چراغ
سواد چنین دیده ای دیده ور | بر آسود و زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر | که تفلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله | عنان کرده بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | به صید افگنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه در بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از لب کشت و رود | به سرسبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است | چو آب روان تشنه را درخور است
در این غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | که اردیبهشتست در ماه دی
تموزش گل کوهساری دهد | زمستانش نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بومش بآسودگی / فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ / همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغ است باید در اوست
ز شیبش بآب زر آغشته اند / تو گویی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی نه بیند بجز خرمی
کنون تخته آن بارگه گشت خرد / دهیقی ده ویرانش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلنار بار / وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز نیم مشک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیها که هست / نه از دانه کز دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز / از آن سان بود و آنچنین را طراز
بلی کو فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آنگاه را
همه وحشش لقب بود زآغاز کار / کنون همه وحشش خواند آموزگار
در آن بوم آباد جای جهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندر آن کشور مال سنج / زمین گر بکاوی نیابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه سال با عشرت و عیش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی / چو آهوی ماده ز بی آهوئی
قوی رای و روشندل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش — وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رایزن در سرای — بکدبانویی فارغ از کدخدای

غلامان با قرطق خود تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه‌ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده را بر ثریا کشید

دران خرم آباد مینوسرشت — فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین کشور فرخ کراست — کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته — زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاکتر — بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشندل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد — تفاخر بنسل کیان آورد

کله‌دار ایشست و او بی کلاه — سپه دارد او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقم یا حریرست نرم — بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگیتی کسی کاید آوازشان — شکر خود کند در سر نازشان

ز لعل و ز زر گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند | کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
برآرند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمانروای | بدیشان فرو بسته دارد هوای
صحنها نهادار و از قصر و کاخ | بران لعبتان کرده دنیا فراخ
اگرچه بسی پرده دارد نشست | همه روز باشد عمارت پرست
سرائی ملوکانه دارد بلند | بساط کشیده درو ارجمند
ز بلور سقفی برانگیخته | بجز از گهر فرش فرو ریخته
ز لنبر چراغ آن گرانمایه گاه | بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاروان با همه کان گنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز سرسبز کاری که دارد سرشت | نخسپید دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود و ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز
بتعداد آن سر در آرد بخواب | که مرغی فرود آورد سر به آب
دگر بار با آن پری پیکران | خورد می به آواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز این چنین چون شب آید چنان
نه زان شب فراغت ز پرستندگی | نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید ز آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای آسوده بارود و دام | بر آسوده یک چند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | ز اقبال همایون درآمد به راه
پرستشگری را برآراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزها کانچه زان بوم رست | برنگ و بر و نقش والا و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند تنگی نها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاده هر روز نزلی گران
ز لب مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان پرسشش می‌نمود
ملک را پدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
[illegible] ایدر ازراز او | نه بیند در آن حکمت سازاو
[illegible] تا کجاست | حکایت دروغست یا هست راست

رفتن اسکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو خورشید بزر لعل زر بست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز
به رسم رسولان برآراست [illegible] | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدان پیشگه فرخ [illegible] | زمانی برآسود زان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان | ز زین [illegible] او بمزین همزمان
پرستندگان چون خبر یافتند | [illegible] پیشش بشتافتند
که وز درگه [illegible] شاه روم | [illegible] این فرزبوم
رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آور [illegible] فرشته خروش

ز سرتا قدم صورت بخردی | بدیدار او فته فر ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را
پرستندگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند | فرو هشت بر گوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاوس باغ | دلفشان وخندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی برنشست | گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او | بجای آوریدند فرمان او
فرستاده ازور در آمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بسته وشمشیر بگشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید | بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت | بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز تابش گوهرین گوش گردنکشان | شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت ورخشنده لعل | خرامنده را آتشین گشته نعل
نگر کان دو دریا بهم تاختند | همه جوهر اینجا بر انداختند
زن زیرک از سیرت شاهان او | دران داوری شد هراسان او
کزاین کاروان مرد آتش سرای | چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی | که از تاندارد شکوهندگی
ز سرتا قدم دید در شهریار | زرسنجیش را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش | بتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شکل اسکندر است | نشستن بهر تخت را درخورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار وز شرم گرد | نخستین نمودار آزرم کرد

نگه کرد از آن شیوه پاسخ در وی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر به رسم فرستادگان — نگه داشت آیین آزادگان
درودی پیاپی رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما تو یک روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من جدا انگس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری
به درگاه من پای خاکی کنی — ز خورشید تخم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر او سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی به درگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من
به پیغامه و شیوه زیبم دهی — به نقل و به ریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو به فرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا به هنگام بار — خرامی شوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — به امید پاسخ سر افکنده پیش
به پاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سپه و سایهٔ خسروان
میانجی شاه آزاده — فرستنده شه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند — کرا زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خوانده‌ای و خود آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادهٔ اقبال من پیش من | زهی طالع و دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب | نه تهمت ستاند بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که پائی بجا چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بیکسست | که حال پیغام خود خود بسست
بدرگاه او بیش ازانست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار فرستادهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین بیش بر دلفریبی مباش | بناراستی یکرکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
پیامست بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس
سر چارهٔ خویش را گم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
درآمد به تندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این یارگی
جزین نیز نهانی پوشیده هست | کز و راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر زن بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نباید درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
در این شاهی و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید / بزن بچهٔ قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل

تحکمها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت / بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کار و کنیز دوان / حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر [illegible] چندین مکوش / بابروی خود آسمان را مپوش

اگر [illegible] بگذر که مستی ز غم / جوابی ببر خدمتی نیز هم

سکندر ز فرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد

چو پیکر در و صورت خویش دید / ولایت بدست بد اندیش دید

شکیبنده در آنکار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو نامدار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش مهر مرا پیش دان / همه اینخانه را خانهٔ خویش دان

بنقشش ترا زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زن [illegible] ستم / ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توئی شیر مرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهر و مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن با گرفتار خویش

مشو غارت تاو شغفی شکار
رها کرده شو تا شوی رستگار

توانگر که هم من شوی کامیاب
زن بیوه را داده باشی جواب

من آنرا تو چه هم بهنگام کین
شنوشم قائم انداز وی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو هم کوچکانی و من سر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر
که با هیچ نادشتی کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیره کند
بکوشد بجان تا ترا افگند

اگر چه هست از مغیلان شهر
دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم
ز ایران زمین تا با باد و بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری
طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
زند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار
بسر انجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من
در و بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش را درشت
ز هر کس که این راز دارد سرشت

چو گوید که نقش فلان پادشاست
پذیرم گر آن نقش نقشی ست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر
نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر ساکزوی و هر تازه
بگیرم بتقدیر روی اندازه

بد و نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم

نه از روی همت روان میکنم
بسنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان بهم آشنائی دهد
برازم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نبینی دو شاهست شطرنج را — که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه بر انگشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زر راقه از زنگ شد بر تنگ

بدل گفت کین کاروان گزرست — بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کردنیها کند — فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نشاید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن — زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بودنیست — شفاعت درین پرده بیهودگیست

تبلّی در اندیشه را نوش ده — در افتاده تن فراموش ده

بنوشیم دگر رنج چو بیگانگان — نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند — گره بر گره چون توانم فگند

بجائی چنین دلبر مهربان — که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی

از ینجا اگر برکشم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش

چو برطاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار | برو تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید | گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در داد تن

چنین چون تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو بختش منش را بمالید گوش | نشاند آتش تیرگی را ز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بسته نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گوشه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع برخاستند | ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته پخته‌ای چند گون

رقاق تنک گرده گرده روی | دگر دسترا به ده تا کرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته | چو گنجد بران گرده ها ریخته

ابا نانهای نوشین عنبر سرشت | خبر داده از خوردهای بهشت

زانبه کوبه وگاه ماهی چو کوه | شده در زمین گاو ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط | برآورده بر مرغ خواران نشاط

مخصوص سرائی و آچار نغز | ز بادام و پسته برآورده مغز

ز لبهای صاف پالوده عطرسای | بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر | تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت — بساط زر افگنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب — بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز در
ولی بود سرپوش بالای شان — که تا شه ز نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز — ببینید که سنگیست در خوان فراز
چو بر مائده دستها شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه کین های دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نواگر مزن تا نمانی خجل
در پیش من با قوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — بر عبث بر دو دست بردن توان
بگفتند نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چو از پی سنگ نا خوردنی — کنی داوری های نا کردنی
بپیچی چه باید سر افراختن — که نتوان از و طعمه ساختن
چو ناخوردنی امد این سفره سنگ — در و سفالگانه چه بازیم جنگ
درین ره که از سنگ ناید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ بر داشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از ره مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز نوشابه ان زن نغز گوی — ز نا خورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت آن شه با توان — به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر شناس — ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بود دست — که گوینده جوهر بخشی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهر است | طلا ست ببین تا کرا درخور است
چه باید بخوان جوهر اندوختن | مرا جوهر اندازه سوختن
ز رنگین خاک در دیده جوهری | همه خاک یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای | که ما را بهروزی شد رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین | زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را بلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همین نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت | دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت بیاسود و چندانکه شاه | ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد بآزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت | بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد بازجای | فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس | رها شده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی بیفروخت و شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین مهر | بسا گوی سیمین که نبود چهر
شه آسایش خواب را کار بست | دو لختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست
پریچهره نوشابه نوشش بهر | باقبال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز تارک درآمود تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او / چو ماهیچه قندز یک انگشت او
چو بیرون ز لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید
از آن پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / تهی بود ذره به در شهریار
نشان جست آمد به درگاه شاه / سرا نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی به ابریشم طناب / ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بارجست / زمین بوس شاه جهان درخواست
رقیبان بارش رسانیدند بار / درآمد به نوبتگه شهریار
سران جهاندیده در پیشگاه / سر افکنده بر سایهٔ یک کلاه
کمر بسته تاجداران دهر / به پیش جهاندار سپهر و بهر
از آن کرسی رونق نورتاب / شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته بازانقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید زان درگه هشت بار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت / درو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بر آن آمدن شادمانی نمود
نشنیده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگهی بیدریغ / گرانیده شد گرد عنبر به میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر و قاق و دو پر و پرنیی — چو مهتاب روشن تر از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز — کزو پخته شد گرده گرده پز
اباهای الوان صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود — کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابر و می پرستان گشاد — ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندر آن دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد — مغنی سوی خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر — یک امشب نشاید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه — بر آریم بزمی زماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می
نگر چون فروریزد آتش ز جام — شود کار ناپخته از خون تمام
زمانی ز شغل زمین بگذریم — بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می — بآن کوزه از گل بر آریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر شوی شادی گل تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن گلستان — کمند سر آراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز
نگر کاتشی برفروزند لعل — در آتش نهد از پی شاه نعل

بعز موده تا آتش افروختند / بر رسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که می خوارگان را در و رخت سوخت
برود و سرود و لهوهای دگر / همی برد و شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سپید زاده رو باه زرد
دگر باره در عیش امد نشاط / درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو / خرامش درامد بکبک و تذرو
توانگر شدند ان سیه چرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز / فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل پیاسی بیار
رخم را بآن باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافگنده پیش
نوازندگان می درود و جام / بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بران محفل اسکندر فیلقوس / نکرد اتفاقی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پیسنده کار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یک ذره از آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از جای ولوا آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
ز سرما بدرد رم کیسه و کوه و تیغ / گره بست چون پشت ماهی بیخ
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ / شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سترین گوزن و کلنگاه و گور
کباب تذر از ران آهوی نر
زبار بدن ابر کافور بار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
درخت گل از بار آبستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر
جهان بلبلان را در دیده دل
شده بلبله بلبل انجمن
ز رخسار میخوارگان رنگ می
بعذر شب و روش فرمود شاه
براراست از زینت و زر و زیب
در و آتشی چون گل افروخته
شده خار ز آتش چو گل زر بدست
بمشکین زگال آتش لعل رنگ
بالتش سپاه شه شده مشک سنج
زبس گرمی داده بسر مجمر آتش بپیش
زبیند دستان آمده چون ... لی
بنتی ار غلوران کشت سر جانبی چو
سیاهی بمازندران برده مشک
زهند و زنی خانه پر خون شده
بسیچین کیی رستم الی ترک و تاز
بلالی برآورده آواز خوش
برآو از آن زنگی قیرگون

بپهلوی شیران برآورده تذرو
نمک ریخته آب را در جگر
بهمن رسته از دستهای خیار
چو اشجار آسمان بر فضا ریز
شکم گرده پیه بجگر رستنی
که آید لب سبزه را بوی شیر
ز نا محرمان روی پوشیده گل
چو کنبک درتی قهقهه در دهن
بهر گوشه گل بهار و خوشه
که آتش فروزند در بزمگاه
چو باغ ارم مجلس دلفریب
گل از رشک آن گلستان سوخته
نه چون خار زر گشت آتش پرست
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
چو مار سیه بر سر کان گنج
سواد حبش را بتاراج و دوبیش
بهر جو که زو سوخته خرمنے
بنفشه در ورده بوقت درو
بدل کرده با شعله زر خشک
همه آبنوس حبش جلوه خون شده
سموری بسر ظاسی کرد باز
صلا داده در بزم خود در حبش
گشاده ز دل از سر و از دیده خون

ز بهری قلم رسته از پشت او ۔ قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش ۔ ز خاکستری پیرزن درع پوش
ز بهر پلاس رسن تافته ۔ بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیر گر ۔ قسم و به آهن برآورد زر
شراره که اکسیر زر ساخته ۔ ز بهر سبو دامن زر انداخته
دخان از بر شعلهٔ آذری ۔ چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریجان بدو آراسته ۔ بریجانی از جنبشها خاسته
به آتش گلی باغ جمشید بود ۔ کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد ۔ رفیق سمع و مونس هیمه بد
شکفته گلی خورد او خاربن ۔ بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای سهی مایگان ۔ پیام آور دیگ همسایگان
تنگی که زد ساز او ۔ به از زر بدزر گشت آواز او
بدین زندگی آتش زندسوز ۔ برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ۔ برو گاه دراج و گاهی تذرو
ز بسدی خیاری برافراخته ۔ برو کبک نالند چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار ۔ برو سینهٔ بط زند زینهار
تن بط بود در خور آبگینه ۔ چو بر آتش آری برآرد صفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده ۔ ز هر یک دگرگون خروش آمده
صراحی برآورده بانگ سرود ۔ سرود نو آیین تر از بانگ رود
جگرها بخون در نمک یافته ۔ نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر پاره با نوک دندان براز ۔ شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افزار خشک ۔ ابا ماهی تر ورده با بوی مشک
ز آچار تا آنچه باشد عزیز ۔ ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره بر آمشگری ... صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر ... نشانده جهان از جهان دورتر
همه ساز آهنگها ترم خیز ... بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام ... بجز باده کو درمیان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب ... روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ... تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود ... گرش عمر نبا شد سکندر شود
بیاد شه آن مشتری پیکران ... چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت ... فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج ... کشند از پی میهمان پای رنج
ز زر و ز زیور ارند خروارها ... ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز چین و حبش خادمان نیز چند ... بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز ... کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ ... در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار ... برآمود از لولوی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در ... همه درزش از مشک و کافور پر
عماری و اشتر بهر رای زر ... عماری کشان جمله زرین کمر
همه تازی اسپان دریا گذار ... بیونان همه تیز و زین بار
چنین زیور نغز گوهر فشان ... بنوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه ... چو تشریف خورشید رخشنده ماه
اگانه از مهر هر پیکری ... بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد ... بپوشیدشان بردگی نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران ... شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بگرم دلی برگرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته — ز نعمت لبی نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته — عنان سوی ماوای خود تافته
از آن کان گوهر گرا آمدند — چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که حل گشتش در ادبسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام — بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برآرم من ای همت صبح خیز — که شغل سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از دور زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش ریز خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشه زر کند — تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمناست زر بیشتر — توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان انجهان شد که درویش راست — که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست — کم اندوه آنرا که دنیا کمست
گزارنده عقد گوهر فشان — چنین داد از کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
بهمخوابگان وریحانی دل فروز — بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی نو آراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید — که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کیان هر یکی را نشاند
نشستند با بهمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم خیالی در دل آمد هوس / که عزم با شتاب بسپارم نفس
به نیروی رای شما مهتران / جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج / عنان مرا او دران چرخ پیچ
برانم که تا جمله مرز و بوم / بگردم پس آنگه شوم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گرد زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوچگاه / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا ابلدر با گنجم باز گشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جیحون بهران گوهرافشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار / کنم صید مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه بجا رهنمون آیدم
چه گویید هریک درین داستان / که دولت شه چند سر ز استان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بهره افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / نپیچیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان

ببستند ره را تا هستگی — گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را بگنج — زگوهر سکسته لشکر آمد بسنج
چو دارا چون دید کز گنج و زر — غنیمت کشا نزا گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد — که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا به سختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در چینه دارد گلین گوی را
زمین را شود میل منزل شناس — تری و خشکی رساند قیاس
بداند بیابان را پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند
ز بهر دادیسه او آنکه شود — براه آوردانرا که از ره شود
فروشوید از دشمنان او را — رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر منزلگه ... حصاری کند — ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شدند بیمناک — که دارد ره دور و دور هلاک
نباید که ضائع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید — تبر سید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر هر که با شیر شنی آید بجنگ — دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان آگهی بینان — صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس — تبه دیده هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره در خواستی — گره وا کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کاردانی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین — که تا گنج پنهان کند در زمین

[illegible]

سپه را اگر شاه فرمان کند — بویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی سران گنجوران — طلسمی کند هر یک از خود عیان
بدان تا چو آیند از راه دور — ز بهر ذخیره چنانی برارند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند
شد این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت در آن رای دید
بهر یک زمین گنج را جای کرد — طلسمی بدان گنج برپای کرد
بافسون تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت — بگل گنج پوشیده خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش — برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار
ز نخچیر بار دگر در آمد بدم — فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز — بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای — ز شغل جهان در کشیدند پای
بکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت بپرداختند
همان نسخت گنجنامه که بود — بدارنده دیر داده شد زود
که تا هر که او پادشاه ایزدیست — ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران گنج دیرینه سال — بسی گنج مانده ازان گنج و مال
کسانی که از راه فرهنگسری — کشند آن ستمنامه را چاکری
ازان گنجها مهره هندسی یکی — اگر بیش باشد وگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج پاری خود بر کنند
مگر داد و دولت مرا پای رنج — کرا یابم فرورفت زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد

[illegible]

بس ده که این مهره دو کم کرده ام — قناعت بخوناب خم کرده ام

گشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند — درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش — گر آن نیک یا بد سرانجام خویش

بدرا عه ور گر بپروردنش — که آن درعه باشد سپر امنش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی برآری به نیکی بلند

به نیکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامها می فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر — فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست — بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گزارنده آن نوآیین خیال — دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورکشایان شهزادگان — نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که زرسیم بیار استی — از ایشان بهمت مدد خواستی

چنانکه کز آن بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی نهنگ

سپاهی که با او بجنگ اندند — ازین پیشه کو داشت تنگ اندند

بموید کامی وادر روزگار — بتعلیم تو دولت اموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد — نوازشگران چه آری بیاد

چو همت سلاحست در دست ما — بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که باهم نبرد آنیم — در همت نیکمردان زنیم *

جهاندار ازین داوری های سخت	نگهداشت پاسخ به پیروزی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب	بوقت خودش داده باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند	بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدان بیشه رهگذرهای سخت	ز شروان چو شیران برون برد رخت
دران تاختن کارزو مند بود	رهش بر گذرهای دربند بود
بپایین آن شهر آراسته	دژی بود در وی بسی خواسته
دژی بود با آسمان در نبرد	نگشته به پیرامنش هیچ مرد
دران دژ تنی چند ره داشتند	که کس را دران راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند	رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه	نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند	سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دور گیر	برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دو فتر داوری در نوشت	ندادند راهش بران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه	که بردارد آن سد زان سدگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار	درآیند پیرامن آن حصار
بخرسنگ عضبان خرابش کنند	بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند	گران دژ کلوخی نینداختند
زبر تاب آن ناوک افگنده بال	کمندی نه کانجا رسانند دوال
غو سنگ زنانی چو دیوان بشور	خجل گشته زان قلعه چون عروس
ز عراده برگرد آورده شناس	نه از گرد دژ سنگ منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن	دران جوز بر گشته انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد	سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه	که آورد ز اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند اندیشه را نیاز
که ما بندگان کمر بسته ایم / بدین کار یک روز ننشسته ایم
چه گر روز باشد که هنجار و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید فزون نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / وزین دژ کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / کریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز در آن
چو در سر نهاد چشم خورشید میل / فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه ورزان درین گشته / که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشته ازین همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بدان تنگ کرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود / وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار اندر آمد ز دور / بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نیز و جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بزد و گفت شخصی بدین پیکری / گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / وزان رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید از او کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش — ز بند ستمگاری آزاد باش
ز اقبال با اختر خاسته — به پیروزی و دولت آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت نمود — یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای — که چون هست زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تندرست — تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان راندیدم وفادار سی — نخواهد کس از بیوفا یار سی
چو بر سنجم اندازه کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس است آشنای من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیچ — که بیرون دهد نافه را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز همه بندگان — ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین تنگنا — به نیک اختری رنجه شد یار را
درین غار من وانگهی چون توی — بلی پاس شه را کنم هندوی
بماند ار گذشت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آسمان را بدو نیم کرد — با مهر و آن مهر و تسلیم کرد
کلیدی کیا و تیغی پرنیان نگاشت — کلیدان تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی خشناق در نیم روز
تو در نیم شب گر گشائی یا و رسی — کلید بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو تسبیح من + — گشاده شود کار این انجمن

حصاری است بر سفت این تیغ کوه — درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان زو زنند — ز بدگوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان دران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق — که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای — که آن کوه را پا درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — ندیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار — ستاده است بر در بامید بار
بفرمود شه تا بیارند زود — درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و زانو به پیش — کلید در قلعه افکنده پیش
خبر کرد کامشب بنیروی شاه — خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست — ز برج فلک زود درهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید — دژ آشفت و ناگاه درهم درید
گرش منجنیقی تو کردی خراب — بذره کجا رنجی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از دژ دیگر است
چو حکم دژ آسمانی تراست — تو دانی و دژ حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان — کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ — نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

تاهی که برداشت بی توشه — فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رومی نماید درین — که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه — که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو
چنین هر چه فرمان تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم — به ره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدز تاختند — ازان رهزنان دز بپرداختند
دگر روز بستند چون شه آن حصار — ره دز گشادند بر شهریار
همه خلق آن دز رعیت شدند — اگرچه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر — بخدمت کشیدند شه را ببر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه — همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجای دز اقطاعها دادشان — سوی دادهٔ خود فرستادشان
دران سنگ بسته دز اوج سای — عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد — دز ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هرگه کزین سو شتاب آورند — زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی با ما زیانها رسد — زیانی که آفت بجانها رسد
گر ارد ملک هیچ بخشایشی — رساند برین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهای که هست — عمارت کند تا شود سنگبست
مگر ز آفت آن بیابانیان — براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه — به بندند خرزانیان هم گروه

ز پولاد و از روی و از خاره سنگ — برآرند سدی بران کوه تنگ

ز نقاره اثر اشتاق احکام کار — که بر کوه دامنش بستن حصار

فرستاد زنقی با نبوه را — گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زرا بادهای رخنه پرداختند — بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاسه و زخم کوس — خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره چرخ خورشید راند — به هر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقه عنبری — سمن رنگ بر طاق نیلوفری

شد آنگه از رنج فرسودگی — رسیدند تا آسودگی

تنی چند را از رفیقان راه — ز هر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از آن کوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز — بگوشش ملک برگشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دورست از و تندباد جنوب

یکی سنگ بنیاد مینو سرشت — بزیبائی و خرمی چون بهشت

سرپرسر افراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک و اخت رخت — نهادند دران جایگه جام و تخت

همان گو تخانه زغاری گزید — که آتش دران غار نتوان خرید

هم از نسل او درین پیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را — نگهدار دان جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی — چه از زور مندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان — بدان دژ شدی تاجدار جهان

بدیدن دران دژ فرود آمدی — بدژبان بر از وی درود آمدی

نبا دیده دیدن چو شاک بود | بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب حکایتهای آن درشنید | بدیدن دیدنش رغبت آمد پدید
نگارین کهن جام کیخسروی | ز بهر مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا خود تواند در وی شود
بیا ساقی از می مرا تازه کن | درین ره صبوحی باندازه کن
چراغ دلم یافت بیروغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور زاقصای زنگ
هوا صاف از دود گیتی ز گرد | فلک روی خود شسته از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورده سر گنج قارون ز خاک
بعزلت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ | جهان چشم روشن بدین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته | از و چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بپیروزه رائی شه نیک بخت | بجنبید رونده دراه درشت
سر تاج برزد بچرخ سپهر | برافروخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | ز زان کوه را در دل افگند شور
مشید راند از آنجا بهر سو سریر | کرتا بمیدان تخت انجخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار | بر پیش تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود | که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت | همه راستان را قوی کرد پشت
سران را رسانید تا ارز تاج | بسی خرجها داد و بستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید / به فرسنگها فرش دیبا کشید
ز نقد لیکه بودش بدان دسترس / بحدی که حدش ندانست کس
ز هر گونه کان چو گل تازه بود / گرانمایه‌هایش ز اندازه بود
ستور سیه روی و سرخ و تیغ / همان قاقم و قندزی بی دریغ
وشق نیفه‌های چو برگ بهار / نیفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب در زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو ز لی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
با سپاه و کاران درگه سپرد / نقده عاجز آنکس که آن بشمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست و نامیش کرد / بتشریف نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر و فرخ بیان
سپهری کیا ملک پاسخش باز داد / که ای ختم شاهان گردن فراز
که پوشیده از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان قرا تیر باد / کمند سپهر جهانگیر باد
کلید که کیخسرو از جام دید / در ایله دست تست آن کلید
همین نیست فرقی که ناموس نام / تو ز اندیشه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند / سر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس و کی — همان خوردم از جام جمشید می
باین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه
بپیوندم از راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بران تخت پدرام او — زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور بشنوم — درودی کزین جام پر بشنوم
شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدایم ازان زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم — بجود بر همه کار آسان کنم
سریری زگفتار صاحب سریر — بران داستان گشت فرمان پذیر
فرستاده تنها بدژ دار خویش — که پیش آور و نزل زاندازه بیش
کمر بند و چرب دستی کنند — بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند — چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه خوش آید بدندان او — نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز — بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کنیم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را — بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص — چو زر تکیه آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت — ببالا شدن زآسمان در گذشت
برآمد بدان نردبان که نه سود و پیچ — بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

وزشی دید با آسمان هم نورد | سترده کسی نام او در نبرد
عروسان وزشربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادندشان تا بخوان نهرش | همان خوردها نیکه بد در خورش
پری‌چهرگان سرای چو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فرّ و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و برکشیده کلاه | درآمد بپاینگه تخت شاه
ز دیوار در کاخش آمد خروش | که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گزار | که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه | نماید به پیروزبختی راه
همان گوهرین جام یاقوت تنج | کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت‌پرست | بسا جام و تختیکه آرد بدست
زلیخی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگوی زبان برگشاد | که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام تخت | به پیروزبختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون نکو ساز داد | بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم دلیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند | که گنجور خانه در و خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند | همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست ‌ ‌ بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را ‌ ‌ ز باده برافروخت آن جام را
بخسرو آورد باری دهوش ‌ ‌ که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد ‌ ‌ بدین جام و تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای تخت ‌ ‌ بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش ‌ ‌ برافشاند و بشکست و بنهاد پیش
گواز بی شرابی گواز بی سبکی ‌ ‌ مثل زد بران جام و تخت تهی
دران تخت بی تاجور بنگریست ‌ ‌ بران جام بی باده تلخی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد ‌ ‌ چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را ‌ ‌ بلندی ز شه تخت بهرام را
شهی را بدین تخت باشد نیاز ‌ ‌ که بر تخت مینو بخسپید بناز
کسی کو ببیند کشد رخت را ‌ ‌ بزندان شمار چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام ‌ ‌ چو می ریخت گو بر زمین افت جام
بسا مرغ را کز چمین گم کنند ‌ ‌ قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج ‌ ‌ نه ابریشمی یاد ماند نه عاج
از بعیم در جستن تاج و ترگ ‌ ‌ که فارغ نشیند ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان برکشید ‌ ‌ که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت ‌ ‌ مگر شیر ازین گورگه درگذشت
بهان نافه آهوان مشک بست ‌ ‌ مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند ‌ ‌ هزبران هایل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار ‌ ‌ کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی میگذاریم روز ‌ ‌ که در ما زند آتش رخت سوز
بسازیم تختی درین خیر خیر ‌ ‌ که در وی شود دیگری جایگیر

کنم از پی دیگران جای گرم / که ما را نه جای چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای / که گورست ما را نه تخت ست جای
نه تخت ست بندست کو جای ماست / گر آهن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / به جام آبگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیده را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار / نه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکب آرای آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی / بجا نیست گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
تجنّی که نیرنگ سازی نمود / بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یکدست شان شاد کرد / بدان جامداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه / چنان به که بینی بآن هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار / سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند / تو باقی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخشتان
تو سرسبز بادا درین گلستان

گرو داشت از نعمتم بهره‌مند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ را بسته بگذاشتی

فلک تا بود نقش بند زمی
مبیند ادبار تو در خرمی

مرا زان کریان صاحب زبان
توئی مانده باقی که باقی بمان

چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سر بر نه در خورد آرام دید

سریر یکه جز آسمانی بود
بزندان گنج زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در این جام
که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام ازینجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد
عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه زان مرز و بوم
گرائیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بآئین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت
در آن تختگه تخت آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فرزانه بست
که هر کو بر آن تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ
براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش و بیر پای
هنوز اندر آن تخت ماند بجای

چو شد رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان درش رنج بسیار کرد — که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد نزدیک آن غار تنگ — درآمد پی بادپایان بسنگ

کز آن ره روش بود بر دوخته — بخار از بخارش برانباشته

نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت

ز پیچ و دوار و از صاعقه سوخته — ز بخشش کمر بر کمر دوخته

بغارت سبر گنج غاری چنین — در اندیشش تختی زکاری چنین

بچنگ بدندان رمش رفته گیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

شب جستن چه و گنجهای راز — کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن — بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس

بدید هیچ زان رهگذرهای سخت — به هنجار غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست — سبک آسوده شد مرد ایزدپرست

شکاف کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهسوار — نشانی نگه باید از یار غار

چو تحتی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این بخار از کجا

نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همین تابد از غار سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف — که بشتافت زان چاه نوری شگرف

ازان روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن ره نبود

بر آن روشنی ره نبی باز جست — بر و راه بر روشن نمیشد درست

رسن در کمر بست مردی دلیر — فرو شد دران چاه ...

نشان جست زان آتش هولناک / که چون روشنی میدهد آن مغاک
پراگنده فی آتش گرد بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه / برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید برو دی نمودن شتاب / کزین چاه آتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است / ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند / برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد بافوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته / زره تا کریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرها می فشاند
رقیبان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند / بشبرنگها برف را روفتند
بیچاره گری شاه ازان کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو آن تیز پر طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ز رو وز همای
همایون کن تاج و تخت و سریر / فرود آمد از تاب نگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
برآسود ازان رفتن و تاختن / هراس دل و رنج ره یافتن
بتی کان همان تابش و تاب یافت / ببالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست ایوان بگه لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بطرب و شه همی آراستن / می و مطرب و نقل در خواستن

سر بر ملک را سوی بزم خواند | به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست | چنین تا شدند از می آنروز مست
ببخشش درآمد کف مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج | همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قباهای پرند | چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای | که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل بد هوشب زر | به از ناردانه چو گلنار تر
ز لعل و ز مرد یکی تخت نرد | بساطی ز یاقوت و ز سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوان فراخ | چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تگاور ده اسپ مرصع فسار | همه زین و هرای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
رسن بستهای که در بار بود | جواهر بهن زر بجنسد وار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با دیبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته | سریر صریری شد آراسته
بر آن دستگه دست خود بوسه داد | بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت | سوی زرفت دریازمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخچیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کرد این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکدها

ولا چند زین بازی انگیختن | بهر دست رنگی درآمیختن

درخت هوا رسته شد بی درست
چو پیچان سرش تا نپیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی
اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو بیشابان مکن خوب خوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

از این آتشین خانه سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سستی بسختی توان رخت برد
بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

بلا تا رها کن زراز کهن
سرانجام دیباچه ور سخن

گزارنده صفحه باستان نخورده
چنان درکشید نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد سپاهی رومی

نشسته یکی روز بالای تخت
بر اندیشه کو هیچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت
خبر داد کش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه
ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

نشیند و ملک نایب شهریار
سخن را چنین مینهاد عیار

که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت
نیابت گر خویشتن سر گذشت

چنان داشتم ملک از پیش و پس
که آزارشی نامد از کس بکس

بشهر ملکیه در عهد شه داشتم
پذیرفتها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک موئی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان گرد از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آستین بست
ستاره گهی دوست گه دشمن است

نکشته درختی برآمد ز تک
کنند دعوی از تخم کاوس کی

گرازنده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدهای هلاک

شتابان که آتش پرستی کنند
ز تیزش مگر چو بدستی کنند

همان آن بیلزن مرد ایزد شناس — کند تیلکش را به بیلی قیاس
بر آورد گردون تا بر منی — فگنده به شهر و بشیونی
شترو تاجی از دعوی انگیخته است — بناموس زنگی بر آمیخته است
پراگنده چند را گرد کرد — که از آب دریا بر آورد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است — همانا که تنها نه داور شده است
زر و سیم آن بنده و سر شود — که با خواجهٔ خود برابر شود
خراسانیان را عنان میکشند — به پیکار شه در میان میکشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کنندش بصفرای ما آب تلخ
ز سر چیلی فتنه بر بست موی — سوی تا جگاه تو آورده روی
چنین فتنه را که شد گرم کین — اگر خورده بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ — که دریای پیکان بود کعب یک
گر این فتنه ماند چنین دیر باز — کند دست بر مشغل گیتی دراز
شد ار راه او ور نیارد دریغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور — که و چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند — بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه زور ار دو این دیو زاد — قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه — کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن نیک خستی نمود — پیام سخن را درستی نمود
بد نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن — وران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو انجا نشیب — بتخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بار او می فتاد / همان کار در کار او می فتاد
در آن کارها یار او بود و بس / پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش / نشاید زدن تیشه بر پای خویش
برون رفت زان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه برد رایت برون / ستوهی بر آورد چون بیستون
بصحرا نگنجی می نوشتند علاله / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تگ و تاز نخچیر کم گشته بود
ز بس رود و جیران لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / بر آورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشت سخت / برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ سار بلند زندباف / دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش سجاده لعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو تو باده هم توده هم برگ توت / ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به اثر بانگ رود / بر آورده با دشت پایان سرود
گره بر کمر کوه زده ساق جو / رسیده به دهقان درود و درو
شکم کرده آهوی صحرا ز برگ / بر او تیز نگشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره / جهانده جهان یک یک آهوبره
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گلچین یک روزه ماه نو شد — سبکخال یک هفته ور شد گرد

ز چیرکاران حلقه برکرده سر — که خوانندش امروز غلغال زر

بگیلان برآمد بگرد ابر بر — بد انسان که در بیشه آید هزبر

بر آتشکده کامد آنجا بدست — چو پیچ سر و گردش برآتش پرست

چو بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زرتشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دود یکباره دود

ز گیلان برون شد در آمد بری — برافگندن دشمن افگند پی

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ

ز آوارگی در خراسان گریخت — وزان قائم ری تقابهم گریخت

چو دانست خسرو که در خیم اوست — گریزان شد از فر دیهیم او

گر از گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل افگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانه دولت تندرست — بران پشته بنیاد افگند چست

برای گنجش چو پدرام کرد — بهلوی آتشش بهرانام کرد

چو گنجینه زان بنا برکشید — بشهر نشاپور لشکر کشید

دو بهره جهان را دران شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت

وگر بهره ز طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک راستی داشتند — ملک زیر آن رایت افراشتند

چنان راستی را بناموس شاه — برانگیختند سکه بنا سپس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نشانست برد

جهان دید چاره دران داوری — که یاران خود را کند یاوری

ز نو تیکبر خود بقصر هنک ورای — کنند رایت دیگر انجا بپای

وزان رایت آیین مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست — بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت سگالی بود تا نفخ صور — که از سازگاری شدان شهر دور

خصومت گران گشت ورخاک پست — سنوزان خصومت دران خاک

چو زو لشکر باز ابر بتدرو — ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را — در آتش برافگنده پروانه را

ببلخ آمد و آتش زردهشت — بطوفان شمشیر خوناب گشت

بهار دل افروز در بلخ بود — کز و تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکران در وی چون نگار — صنمخانهای در وی چون بهار

در و بیش اندازه دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بیدست رنج

ز ده موبد شسته نعل زرین پرآیین — شده نام آن خانه آذر گشسپ

چو خسرو بران گنبدان دست یافت — مغان را ز جام مغان دست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد — ز دو دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت ان گنج دیرینه را — وزان داد مرهم بسی سینه را

بهر شهر خراسان درافگنده جوش — خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان در آمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان — که یارگیرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد ابشادوی فراز — ور شهر کردند بروی باز

جهان گشتنش گرچه بارنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی بیاراستی — گزشتی و در خاک بگذاشتی

زری کاو می راکند همنای ک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلائق که زر در زمین می نهند / بر و قفل تهد آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان برربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد و سرخ ست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوش تک آن راکه صحرا خوشست / عنان در کشش بارگی دلکش ست
به نیکوترین نام زنهار زشت / بیا بهر شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / کز و گنج قارون فرو شد بگل
زره رستگاری در افگندست / که خورشید جمع از پراگندست
تهی تا بود راه برنده تر + / در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / در و کم شود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند / ره آز و تا پیر خطر یافتند
همان چرب گو مرد شیرین گزار / چنین چربی انگیخت از مرد کار
که چون شه ز غزنین در آمد ببلخ / یکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سرکه بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو شمن سر سوی کید هند و نهم / از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بر او جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشینم بجائی که بنشانمش

چو مرکب سوی ماه دور آورم … سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران برآیم کلاه … سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز … زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم … پذیرا شدندش بدین رای و عزم

بدو روزی کز نیک اختری یار بود … نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر … روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان … ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد … سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ … دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره ز لغزان فرزانگان … نکرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام … فرستاد و داد اوش هندو پیام

که گر جنگ داری برون کش سپاه … که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته … چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه برآید ز خواب … که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنگه عماری در آرد بباغ … که خورشید را گرم گردد دماغ

بشمشیر چو شد جهان از شکوه … بجنبش بجنبد همه دشت و کوه

بجای نخسپد عقاب دلیر … کز آنجا توان هشتن او را بزیر

گر آنجا ز سر موی انگیخته است … بدینجا سر از موی او ریخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار … کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج ارم اینجا فرش … بمغرب زر مغربی هست پیش

اگرم هست بر جوی و باران شتاب … بجای زرم روشن تر از آفتاب

جواهر نجویم درین مرز و بوم … کزین پایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست … کباب تر هم باید از پیل مست

ز عجزه هندی یاد من | که هندی تر است از پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج | وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید | سخن درهم افکند چون دام صید
فروگفت با وی سخنهای تیز | که سوزان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید | از و رستگاری به پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار | خبر داشت کو را سپهرست یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد | ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی زو تافتن | ز فرمان سو فتنه بشتافتن
ندانست کو را دران تاب تیز | چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد | هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من | سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش | گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم | بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده خواهد فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازد از من ارم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری
ز تیغ غاش او پیش گیرم رحیل | بیندازم این کله در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم | ننالم چو در دو ... گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جگر تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد و بمن غدر و غارتگری — وزین در بیک سو نهد داوری
و هم چار چیزش که بی همچم اند — نبو با وی برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — کزو کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشند زر از فلک رهنمای
چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند — بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دیدگان پاک مغز — نداوش درین کار دریای نغز
ز پیران هند و یکی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هند و نژاد
سوی درگه شهریار آمدند — وزان باغ چون گل ببار آمدند
چو هند و سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو بنشیند بینا مها گفته شد — سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه — که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بغزمیکه آن تحفه آرد بچنگ — نبود از فرستادنش زمانی درنگ

پس آنگه بآن هند و بزم گوی / بسوگند و پیمان شد از رزم جوی

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و سربسته گنج گران

یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را بهند و روم گرد

بلشت از سکندر بکید دلیر / ز تند اژدهای بغرنده شیر

فرینبد گیتا در و بی شمار / که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و ازرم او / برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این شگفتی نبشت / شتالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم / سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی دوان ترک تاز / بدانگه که هند آمد فراز

دل کید هند دبیر از نور یافت / ز کید یکه هند و کند و وز یافت

پرستش نموده بآیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید نامه و پیش برد / کلید خزینه بهند و سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامه شاه روم / بلوحی کز و گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران / فرستنده وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که بختت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی / نمانم در آن بوم گردن کشی

کنم ز افکنم بر سر زنده پیل ‌‌ ‌ ز خون ریز روی زمین را ز نیل
همه خاک او را بچون ترکشم ‌ ‌ همه آب ازو خاک بر سر کشم
چو تو روی در آشتی داشتی ‌ ‌ عنان بر نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت ‌ ‌ خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز تیمار ره بر زدی ‌ ‌ بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکی نمای ‌ ‌ در ابنای یاور بماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن ‌ ‌ کنم با تو عهدی بدین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه ‌ ‌ نگردد دل ملک تو سوی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم ‌ ‌ بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند ‌ ‌ درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز ‌ ‌ در جادویی با بر و کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او ‌ ‌ شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست ‌ ‌ نخواندم که هندوی جادوست
چو لختی سخن راند بر جای خویش ‌ ‌ ره آورده آورد و تنها به پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای ‌ ‌ جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین ‌ ‌ که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت ‌ ‌ امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته ‌ ‌ بسیچید از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد ‌ ‌ پذیرفتها را بجا صد سپرد
جز اینها چهار پیرایهٔ ارجمند ‌ ‌ گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در ‌ ‌ بسی هست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ‌ ‌ ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل ‌ ‌ که بگذشتی از ناف عمان رود نیل

بسه پیل سپید از پی تخت شاه ‌‌ کزیشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس زینسان زر و زیوری ‌‌ که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود ‌‌ که مهدی فلک بر دمی در سجود
روان کرد با اینچنین گنجها ‌‌ جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس شه نیز گنجی تمام ‌‌ هم از مشک پخته هم از مشک خام
ببرد و جهان داوری خویش برد ‌‌ جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را ‌‌ چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد ‌‌ که گنجینه روشن از یاد شد
فگند از نمایش بران چار چیز ‌‌ چنان بود کان گفت زان پیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید ‌‌ زیک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن ‌‌ خبر یافت از کارهای کهن
پچشک مبارک چو برزد نفس ‌‌ زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید ‌‌ زهندوستان کانی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر ‌‌ صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد ‌‌ بهاری بنیاراز دَه از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته ‌‌ پری و بت از هند وان خاسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ ‌‌ رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر ‌‌ بنرمی زگل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام ‌‌ همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود ‌‌ قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیر از مشک ناب ‌‌ فروهشته چون ابری از آفتاب
ازان مشک تر آب گل ریخته ‌‌ مه از سنبله سنبل آویخته
بران گونه گندمی رنگ او ‌‌ چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای ** نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت ** ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک ختائی بنام ** بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی سرح هندوی گوی او ** شده رومیان گشته هندوی او
شکر خنده ای راست چون نیشکر ** لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی ** بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش بازاردش ** عروسی چنان دلنوازاردش
نبشت این سخنها که بودش مراد ** ز پیروزی مرز مشکین سواد
بآیین اسحاق فسخ بنا ** کز او یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه ** پس آنگه منش راند و داد راه
نزل سپهبد از هندوستان ** بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت ** پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل ** ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق ** از او هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش ** ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر ** فرستاد و شد کید بیست پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس ** ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کالحق تهی مغز بود ** همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند ** ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شکفته دری تا شکفته گلی ** همای بر و رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد ** سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد و آموزگاران کسی ** با صطرلاب کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کار یافت ** در آن جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن شهنشاه که بود دش مراد ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار اینچنان شد بهندوستان ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم ‌ ‌ ‌ ‌ چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور ‌ ‌ ‌ ‌ خدایا رباد م دران راه دور
به بینم گر اینجا چه پیش ایدم ‌ ‌ ‌ ‌ مگر کار بر کام خویش ایدم
توقی نائب ما بهر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ ‌ ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی اوازه ده ‌ ‌ ‌ ‌ ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر ‌ ‌ ‌ ‌ که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن ‌ ‌ ‌ ‌ دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه در پروری ‌ ‌ ‌ ‌ فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار ‌ ‌ ‌ ‌ براراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش ‌ ‌ ‌ ‌ همان استواری ز حد کرده بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج ‌ ‌ ‌ ‌ فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای ‌ ‌ ‌ ‌ نمودنش نگهداشت تا رهنمای
بدستور دانا و ثیقت نبشت ‌ ‌ ‌ ‌ که با دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد ‌ ‌ ‌ ‌ ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون بر اسود شاه ‌ ‌ ‌ ‌ سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که هندوستان را پر اوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین دستبرد از جهان دستبرد
می نوش میخورد بر یاد وی ‌ ‌ ‌ ‌ چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی ان آب چون زعفران ‌ ‌ ‌ ‌ که و پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زه جوانی کنم ‌ ‌ ‌ ‌ گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بیاری نمود باز | نوازنده ساز خوش آهنگ ساز

سخن را گذارش بیاری رسید | سخنگو بامیدواری رسید

گذارش کنا تیز کن مغز را | گذارش ده این نامهٔ نغز را

ز بهر جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارندهٔ حرف این سبز حال | ز بیرده چنین بنماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای میکرد و گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام | بد اندیش را سر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا بر افتن علم بر فراخت | که آن خاک با بادپایان نساخت

شه چیره دست کان در شه آرامگاه | بود و بهر سه کم عمر و گرد و تباه

بهندوستان اسپ و در فارس پیل | بچین گربه ز فیلان نماید دلیل

جهاندار چون دیدکان آب و خاک | ز پوینده اسپان بر آرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت در آمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب باشد از زان بهشتی سواد | که چون آورد خندهٔ بی مراد

بد شواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنگیان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه دار | ز هر سو که آهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروار نافه بر داشتی

چو لختی بیابان چین در نوشت ‌‌ ‌ بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو بیند چراگاهی آمد پدید ‌ ‌ که از خرمی سر بکیوان کشید

بهر پیچ کاهی دران مرغزار ‌ ‌ روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوائی خوش و بیشهای فراخ ‌ ‌ درختان بارآور و سبز شاخ

روان آب در سبزهٔ آبخورد ‌ ‌ چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر ‌ ‌ چو بر شاخ مینا برآموده دُر

پی آهو از چشمه انگیخته ‌ ‌ چو بر نیفها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای ‌ ‌ چو بر سبزه دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود ‌ ‌ وگر بود بر پشت ماهی نبود

سکندر چو دیدان سواد بهی ‌ ‌ ز سودای هندوستان شد تهی

دراسپ و چراگاه آن مرحله ‌ ‌ بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر ‌ ‌ برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست ‌ ‌ کزو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند ‌ ‌ ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ‌ ‌ برآورد فریادی از آب و خاک

چو آئینهٔ چینی آمد پدید ‌ ‌ سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزهوش ‌ ‌ همه خاره خفتان پولادپوش

هوائی خس و سبزه بی خار بود ‌ ‌ وگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای که در دره ‌ ‌ شکر یافته شیر آهوبره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه ‌ ‌ معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو بادام او زاده بود ‌ ‌ ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی گزو روی بر خاک داشت ‌ ‌ بجنبش جهان چشم تریاک داشت

بها بجوی بیشه چو غرنده شیر ‌ ‌ جهنده هژبر شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین   بپرداخت از گور و آهو زمین

ز بس تیر بر زیر سم ستور   شده گور چشم از پی چشم گور

بهم بر فکنده تیر پهلو شکاف   بسی نافه افگند آهو ز ناف

ز بیم گوزنان سرین تا بسر   ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته   گوزنی بهر تیری انداخته

ز نوک تیر خدنگ   تهی کرد صحرای چین از پلنگ

چو گردون دران صیدگاه   یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد   عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای شب هندو زنی   شده چو زنان گرد و هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی   جهان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورده رای   بخسبید تا روز مرغ زجای

چو خاتون یغما بخلخال زر   ز خرگاه خلخ برآورد سر

چغانی ز هندو زدود آستی   چو یغما و خلخ نشد از درشتی

ز کوس شهنشه برآمد خروش   بیغما و خلخ درافتاد جوش

شد عالم از آن گیتی نورد   دران خاک یکماه گرد آنچه رد

یله زدند آخر آمیختند   بسبزه خوران بر علف ریختند

سپر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پولادپوشان ستوه

درآمد یکی سیل ز ایران زمین   که نی چین گذارد نه خاقان چین

شناسنده سیلی که در کوه و دشت   ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نهنگ گشش زمین را شکافند   هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهائی که در تیغ بوم   نیامد چنان تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان اوست   سیه پوشی زنگ زافغان اوست

برآراستن آید تاراج را   ز شاهان هند و ستد تاج را

چو فارغ شد از غارت غوریان / کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا درآید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان چو زد رای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان ختلی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا به شاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل و جان خاقان برآسوده شد

بکوه رونده درآورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفت جاسوس آبارجست / که تا حال او باز گوید درست

خبر داد کان مرد بیدار پژوه / که شاهست با شوکت و با شکوه

وناو دهش دارد و مردمی / سر و شیشت در جمهور آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بجنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خوشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد / نگردد و باید هر کس نشاد

نزید هم کسی کو برو دست برد / نه مردانکه کو زینتش نمرد

اگر تیرش از جعبهٔ آرش ست / که از نوک او خاره در خارش ست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می برکف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد و نپذیرد گفتهٔ خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
بتعجیل کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او — ملک بر ملک زاده بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال حبیب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است و اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور — بجا آید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان بر و سوی پیکارها
پناهش بایزد به بیگاه و گاه — نیفتد به بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را — براسپی که پیل افگند باد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل — کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند — ز چرم ار چه شیر است خونی کند
پس و پیش چندین جهاند چو مار — چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند — جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره — مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خسته چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن و گوهرش — طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر و ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید ازان فره ایزدی

بازرم خسرو دلش نرم شد | چو پیچش بدید از او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام | بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند | نه مردی که آزادمردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد
جهان آرش چین در ابروی تنگ | که در چین بگرید بهر خارسنگ
کشیده دمان گرد سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت | نخستین سخن زآفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری ازوست | دل مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته | سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست | بخاقان که با داد اسکندریست
بفرمان دارای چرخ کبود | ز ما باد بر جان خاقان درود

بپیمان و اندان خسرو دادبخش · که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم · بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری · کنم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب · ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه · ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپیده تا سپیدی گرفتم به تیغ · بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم · ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز بابل بنگه آفتاب بلند · سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید · بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ برّان من · مپیچان سر از خط فرمان من
دگر پیچی از امر من رای و هوش · به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر · بنخجیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر زرین بوستان · بده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند · که بر یاد دستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ · چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه زدودار انشاندم غرور · چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیرو و بخت · بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید ون درآید فریدون بمن · گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم · ز بیگانه آن جائی پرداختم
کسی کو مر اینک خواهی نمود · زمن هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بجو د زینهار · گذشتم ازان گفته زنهارخوار
مرا خو و خصلت درد راستیست · غلامان چینی و یغمائی ست
زبانم چو بر عهد شد رهنمون · نبردم سر از خط پیمان برون

بهنجار چینی ترازم شکست ... که قیقاجی و چینی آرم بدست
بزیر آمدن زآسمان بر زمین ... بسی بر تر آید ز ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ ... که بر باد صرصر کشائی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج ... چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه ... چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی ... بتجاری تا تنش در انداختی
اگر پیش اقبال باز آمدی ... کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار ... که در سلسله مار ست و یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند ... ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند ... کم آهوی فربه چنین دیده اند
پریدند زنجیر شیران من ... دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز ... کند از شغب جعبه را ریز ریز
ششان چشم در راه این دشمنست ... گر آسمانی گرز ما صید منست
غلامان ترکم که گیرند شست ... ز تیری رسانند لشکر شکست
اگر خسرو شست ایران بود ... هم الماس این شست گیران بود
چو بر دوده دود من بر گذشت ... اگر نقش چین بود شد دود و دشت
نه پیوند آزرم چون بگذرم ... مبادا از این پس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد ... که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند ... نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم ببرد ... ز دریا برآرم بشمشیر گرد
بهم پنجگی پیل را بشکنم ... بشمشیر پلنگین بلکه پیل افکنم
وگر کوه باشد بجوش آمدش ... بزنگار با آهن بپوشانمش
سرین خوردن گور و پشت گوزن ... ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری درآید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان تیزکان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان می خورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهر و باید ت گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی که گنجینه انگیخته — نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج وآن اژدها پیکرم — که زهرست با زهر در ساغرم
ببر زو تو آن گنج وآن اژدها — بخرده مرا تا چه آرد بها
گرایی تست ور پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز — بجوش است چون ابر سیلاب ریز
زبانداری مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فروخواند فرمان شاه — فروخواست افتادن از تختگاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه — که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو دورنگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب — بر افشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها دروست — دوایی همه دردسرها دروست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناعیر در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن | چو مه خیمه در خراسانی بزن
رها کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجینهٔ گیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | بیابد رهی سوی دیدار من
نگر نقشی از کلک صورتگری | نگارنده بیند بهر دفتری
سخن بین کزو دور چون مانده ایم | کجا بود ادهم کجا رانده ایم
گزارندهٔ گنج آراسته | جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده چنان اژدهای ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود | در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست | سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در و پایه دارد نگاه
ز نافِ قلم دست چابک دبیر — پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب — که در مغز مردم نیابد شکیب
خطابیکه امیدوارے دهد — عتابیکه در صلح یاری دهد
نوشتی که بند و در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بند مالی چو پیکان تیز — در او داد تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوندی یار و یار همه — بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدید آور هرچه آید پدید — رسانندهٔ هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار
زهی شاه کاید جهانرا پدید — بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست — بر ایران و توران ترا هست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوز نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها بر رهست — فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم — مهم کار فرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی نقشه کوش — بگو گرچه چون من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی — همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاک ست و بس — کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند
ظهور تو در ضرب این سنگلاخ — دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود — سپاس خداوند باید نمود
کنم تا زیم شکر نعمت بسیج — گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز — بهر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم — ببازارگانان از آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد — طلبها میکه پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه — ندارند تخفیف [illegible]
ذخیره چو زان شهر گردد تهی — تو چون اژدها رخ بما سخا تهی
ستانی ز بی برگی آن بوم — چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم که از شهر خود این نیاز
اگرچه برزق و فسون ساختن — نشاید چنین توشه ساختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ — که این داغ و درد ار دوان آر و بار
مکن کشتی چینیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست — که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نشاید بکار
باصل از جهان پادشاهی سزاست
زر از نقره گردد ز نقشی از بلور
قیمتی ... را خانه رس
ستار بیداد از بهر عدل آفرید
ستمگارگان را مکن یاوری
نگونهای چون راهی را ... کند
اگر دو جهان گاه گاه از نورد
وران گرم و سردی سلامت ...
زبان که هر فصلی از فصل سال
ز هیچ از ربیعی نماید سرشت
هر آنچه ان نگر و ز ترتیب کار
سکندر بانصاف نام اورست
سپیند ار کردن نشاید شیر
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
سپهر بر ثریان را وبارم ... ✤
ولیکن بشاهی و نام آوری
گر از بهر آن کردی آیین کنار
بدرگاه تو سر نهم بر زمین ✤
بهر کار ز و آوری در قیاس
درین داوری هیچ بیچاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز

شمارنده زو برنگیرد شمار
که فرمان و فرمانبری درخورست
که باشد خلل در بناهای سست
رسانیدن میوه باشد بزور
ولی خوش نیاید بدندان کس
ستم ناید از شاه عادل پدید
که بر سنگ در روزیت از بن داوری
خرابی در آباد وسے خوش کند
بگرمای گرم و بسرمای سرد
که گرداند از عادت خویش روی
بخاصیت خود نماید خصال ✤
تموز از تموز او ز دی سر نوشت
بگردد بر و گردش روزگار
دگر نی زما هر یک اسکندریست
برارم بیک جنبش از کوه گرد
ز هندوستان آورندم خراج
زنم طاق خربشته بر پشت شیر
نیم با تو در جستن داوری
که چون بندگان پشت ارم نیاز
نه من جمله کشور خدایان چنین
بفرمان پذیری پذیرم سپاس
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
بقا صد سپرد تا بر و باز

چو برخواند نامهٔ شه شیرزور | شکیبنده تر شد نخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود این از شام تا صبحگاه
بر آورد یکه از ورتا آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پرنور او
حسابیکه خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی
در آن کار زان کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه به چرخ را گوشش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین | با این چنین که آمد برابر وی چنین
بدستور خود گفت خاقان برای | درین کار را ریکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست | تبارک بر بخش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند | در دوستی را بر و در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همان نکته کارساز نیست این
بر انگونه کار خدائی بود | خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند | بدولت گدایان در ار دگزند
نه اقبال را شاید انداختن | که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت | که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل نشستست پیش از کفش | طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک مه کم و بیش با او بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه سخت | که چون بشکند دیر گردد درست
گل کاغذی بر ستون سرای | گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را بخون | ولی زخم گه سوی نارد برون
وزان کوش کاین اژدهای سیاه | بآزرم یابد درین بوم راه
بچین بر دران روز نفرین سپید | که این اژدها بر در چین رسید
سپیدار گنبد لاجورد | رسد جامهٔ بی کبودی برد
نوای جهان خارج آهنگ نیست | خلل در بریشم نه در چنگ نیست
درین پرده گر سازگاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری | بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار اندشش | پرستشگری در شمار اندشش
بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کشش آفتاب | ز ساحل در افگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شه آگهی

طرفدار

که خاقان رسولی فرستاد چست ... بدیدن همایون بگفتش درست
بفرمود خسرو که بارش دهند ... بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز ... پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای ... سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد ... نشست و فشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیده بر هم نزد ... ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز بیگانگان آن حلقه مدهوش ماند ... دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار ... که پیغامی ار نیک داری بیار
سه ترکی بپوشیده در زیر میغ ... بگو هر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم ... برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین ... بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد ... سریر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من ... کز آن در هراس است گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای ... که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او ... بجز او و کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت ... نیاید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن ... شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پایه چند ... نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعتش را بزرین کمر ... کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای انگه از خلق پرداختند ... همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش ... نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای ... نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز ... ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد به باغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ
درخت تو چون گل بر افروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار
ورا راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام — کزان پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین
شد از زرگستاخی کار او — پسندیده لشکرد بازار او
به تندی بهر و بانگ بر زد درشت — که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب — ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی باکی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین — که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درایم ز در — نگردم اسیر بدخواه سر
سپه شیر چندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کشان گردن ار دیگر — ز گردن کند خون او تند شیر
زمین چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا ایم شمشیر حیدران بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
وگر کان جنایت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آمد درست
تو آورده سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه — بدین آشنا آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی — نبیند بسر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز انصاف شاه — که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناه هند و را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگه آمدم — به دستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست — خدا ایش بهر کار زان یاورست
از آن چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش — ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود — چه گستاخی آمد بباید نمود
پناه هند گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست — وزان جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من — همان تیر دورا فتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری — مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ
مراد تو چه در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور ز فرمان بری نیست این بند و در
وگر بگذری از محابای من بجنبشی من جای آبای من
بپرسنده مهر راست شو هم در هم نباشند بده غلامت شوم
زبانی ندارد وگر در ملک شاه بدو یا دشاکند بنده نیک خواه
ز چین رقبا بسته کین مباش قبای ترا گو یکی چنین مباش
ز جعد غلامان کشور بها بکن بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چینی کی بود در روی ما ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای سخنها اگر بپسندی آرم بجای
سپیدزان شنیدم باقصای گر آرم به کف ملک توران زمین
بر اندیش را سر در آرم بخاک کنم گیتی از کینش بیگانه پاک
بفرمان پذیری همه کشوری نشانم هم اکنون فرمان بری
چو تو بی شب خون همشیر من نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی همی ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه بگیرم درنگار را با تو تخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری من فرستد هفت سال دگر شب بیاید تو گیرد ملال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خراج و باج ببستم چنین هفت ساله خراج
چنان به که باد آرش ما هم و هند خطا هست تا هفت ساله هم
جهان جوی را پاسخ نغز او پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل و بار بیا مزد و تو داد ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند بیکساله دخل از تو گردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار هند بدان چشمی گشته نیز دره هند

چو کرد از مژه خاک درگاه رفت / پس رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار بد را بجای / بیازرد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که من چون نشینم دخل کیسه ایش / شهم بر نینگیزد از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه / برای سر خویش دارم نگاه
و هم خط نخواهند من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بر آن عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تازه دارند مهر / نگردد روش باز مانند سپهر
بفرمود شه تا دبیران کار / کنند این فرستاده را رستگار
زنند زرش پایه برتر نهند / تبارک بر سرش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان / در آمد بتحسین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر از و

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان راه نخشب گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر نشستن کرده بر باده نیز / زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشسته از گه شام تا نیمه دم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک سار نخجیر برگذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار روشن شده بی هراس / نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همه اشب شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته راحج / جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد نه در دیدبانی نگاه — که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد ز پویش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی — نبیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته — چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل — ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد — برآراست لشکر سپهر نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست — که شمشیر و پیکان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند — برابر ورا از چنیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه — بآواز گفتا که ایست شاه
بپیچید کار و عنان سوی تن — ندارد نهان روی دل از روی گرز
سکندر چو آواز چینی شنید — قبای قزاگن بچین برکشید
برون راند پیل افکن خویش را — رخ افگنده پیل بداندیش را
نبند بین ترکان زبان برگشاد — که ای خفته ترکی زنادرنژاد
ز چینی شهنشه چنین ابر و خواه — ندارند چینیان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه کس ایدون آشتی ... ره خشمناکی چه برداشتی

دران دوستی پیشتر اول چه بود ... درین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی ... درستی فراوان فریب اندکی

خبر داشتی کز مهر شما کین بود ... دل ترک چین پر ز خشم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی ... جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چه دیو ... سپه مهدی انگندن برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرست ... وگر خیل یاجوج شد لشکرست

بخندید یاجوج پولاد خای ... سکندر چه سد [illegible]

تذرو تکه بر روی سیم آید زبان ... بنخجیر شاهینش آید گمان

بلخ چون شیرخ را ساز داد ... بسا جنگ خلقی سخن باز داد

اگر سیم سپ [illegible] ازی ربا هم کلاه ... وگر پوزش از ی پذیرم گناه

مرا زیبت و زنبور و کیش مشک ... چو زنبور هم نوش و هم نیش [illegible]

سپهدار چین گفت کای شهریار ... نپیچیده ام سر گردن از زینهار

بپیمان زنهارم که بود دم نخست ... سپر گفتند محکم به پیمان درست

گذشتم ز پیمان ای پیمان تو ... نه [illegible] هم که [illegible] بفرمان تو

ازین [illegible] این بود مقصود من ... [illegible] کین کنی [illegible] از بهر من

ندانی که من با چنین دستگاه ... که بر [illegible] گردان شدم [illegible]

نباشم چنان عاجز و زر کور ... که [illegible] از جنگ [illegible] زور

بابر سیا ز لشکر که سیفی چو کوه ... ز جوشنده دریا نیابم شکوه

ولیکن ترا بخت یار گشت ... ز نیت رهی آسمان [illegible] گشت

ستیزندگی با خداوند تخت ... ستیزنده را سر درآرد ز [illegible]

فلک میکند شاه را یاوری ... مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرو ماند از شیب [illegible] ... سر [illegible]

چو شه دید کان خسرو چاره ساز — پیاده شد و نیز یک ره فراز
ز تهرش یکی مرکبی در رسید — ز سر تا کفل زیور زر پدید
به هر بارگی کان پیش داد — به هم بیاوری پهلوانیش داد
پیاده یکیش دگر داد پیش — رها کردشان دخل یکساله نیز
چو شد شاه را شاه خاقان به پی — خصومت شد از خاندان انتهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای — دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند — به داد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین نگار — فرستاد نزلی سوی شهریار
که در گرد پیشان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود درود و می و جام شان — جهان نیز در یکدیگر آرامشان
چو از می به نخچیر پرداختند — بیکجای نخچیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده — به آزادی خود هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرور است — بمن ده که چون جان مراد آور است
مگر نو کند عمر پژمرده را — بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار — گزیده‌ترین روزی از روزگار
به ایوان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر هم‌نشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — سماطین صفها کشیده نهنگ
بسی مجلس و چهره آراسته — ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش — رسیده به لب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان — که زیرک‌ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دیر چیست — هر کشور از پیشها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / زهندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادویهای سخت
یکی گفت کاید گه اتفاق / سرود از خراسان ورود از عراق
نمودند هر یک بمقدار خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند آرایش یکدگر / نگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کارگر ند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نو آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران حجله طاق چون طاق جفت
بیکمدت از کار پرداختند / حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتنگار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / شبی برد در پرده رازشان
بسی رازشان در نظر بازجست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / کزان نقش سررشته بازیافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنگ
بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند زان شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید
هما پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد اندوخته

در آن وقت کان شغل میساختند
میانه حجابی بر انداختند

بصورتگری بود رومی بپای
بصیقل همی کرد چینی سرای

بران نقش کان صفحه گیرنده شد
بافروزش این سو پذیرنده شد

بران رفت فتوی درین داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

ندارد چو رومی کسی نقش بست
که بر صیقل چینیان بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از او چینیان چون خبر یافتند
بران راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب
بران راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر
بر انگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بران حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز
سر کوزه بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست
سفالی بد آن کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی تابین و زیب
رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر
سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس — که چون تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — گرانی دران آب زد دور باش
ز بس جادوییهای فرهنگ او — بدو بگرویدند و از رنگ او
ببین تا دگربار چون تاختم — سخن را بجای سپهر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — بخشنده می بود دانش فروز
زمان تا زمان مهرشان بیشتر — همه انس با هم این را جهان بیشتر
بدو گفت روزی دو دارم بسیچ — که گرم بپیچی نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم او زنم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام — توئی قبله هر خاک سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن — ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری — بگوشش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بهم میرساند
اگرچه ملک داشت بالاترش — زمان تا زمان گشت مولی ترش
چه پایه دهد مرد را شهریار — بباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه گیتی کند — همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد — ز بینائی چینیان چین گشاد

همچنین در نماند از خلایق کسی / که ترکی نپوشید یا اطلسی
چو نبود شاه از سر نیکویی / بدان تنگ‌چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زوند / دم از مهر شاه سکندر زوند
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشکی تلخ ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

بکن ترکی ای ترک چینی‌نگار / بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را به دیدار خود شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / وگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست / مکن خرج کین روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردی ز نا خوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / گدایی ز بیهوده خواری مرنج
بر اندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در چشمهٔ سوزن فرو شی کنی / لبا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارشگر نقشبند / چنین نقش بست از چینی پرند
که آوازهٔ شه چنان گشت پر / که چینی بر آسوده دامن چو در
شب و روز خاقان آن کشوری / همه جست از بخت خود یاوری
که شه را ورد پایمردی شگرف / بمهمانی شه کشد گنج صرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش

گشادند شبهای شاهانه پیش
یکی روز کرد آنچنان اختیار
برآراست بزمی چو روشن بهشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود
گذشت از خورشهای چینی شمشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز
طرائف نه زانسان که دنیاپرست
چو آمد بخندید انکه جوهرشناس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته
نشسته ترک با خاصگان دیار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
سرشس را بافسر گرامی کند
زمین بوسه داده بآیین پیش
پذیرفت شه خواهش گرم او
شه و لشکرش یکبار گی
زمین از سر گنج بگشاد بند
سکندر که بر خوان خاقان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب
بشادی بران تخت زرین نشست
جهانجوی فغفور بر دست راست
نوازش کنانش ملک پیش خواند
دگر تاجداران بفرمان شاه

باندازه باید کار
فروزنده چون
که دندان شیران
برآراست مهمانی
که یکیک بران خو
که رضوان ندید آ
بیا وام و پسته
یکی آورد زان
کنند نیمه آنرا بسا
بید انگور مهمانه
بخواهش گری
کند بر سر تخت ا
بدین سر بزرگیش
فغفور از زمین با
برفتن نگهداشت
بران خوان شد
رها رو برآمد بحب
پی خضر بر آب
ره چشمهٔ نور چو
ز رکاخور و عنب
بخدمت کمر بست
ملک وار برگر
بر انو نشسته

بفرمود خاقان که آرند خورد ... ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ... چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

دران آرزوگاه فرخار و لیس ... نکرد آرزو با معالی جلیس

بهشتی صفت هر چه در خواستند ... بر آن مائده خوان بیاراستند

چو خوردند سر لوقه خوردها ... نشستند بر باده آوردها

نشاطی فرخ(؟) ساختند ... بساطی ز سیم از قدح انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری ... غریب و تماشاگر و لشکری

نواساز خنیاگران شگرف ... ز الحان نوازان برآورده حرف

بر ابریشم نوازان سغدی سرود ... بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی ... ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان شمشیرزاد ... معلق زنان از قص چون دیوباد

زلیچوبان زمین ارغنون زن بسی ... که بردند هوش از دل هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم ... برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین ... بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار ... ز دراعه و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب ... یکی دست مجلس تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها ... ز مشک چینی پر انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک ... ز کافور تر [illegible] عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند ... گرانمایه شمشیر با تیغ چند

تکاور سمندان ختلی خرام ... همه تازه رو پیکر تیز گام

یکی کاروان جمله شاهین و باز ... ز برغ و کلنگ افکنی تیز باز

چهل سال با تخت و بر گستوان ... بلند و قوی هر سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل ... کنیزان که در هر دو آرند سیل

چو طغرل چنین پیشکش مهمان کشید / خزاین پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی نقش و دم سیاه / نگاورتر از باد در صیدگاه
روندۀ یکی تحفۀ شاهنشهی / شتابندش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنیری چو آب
بصحرا ز مرغان سبک‌خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر
بچابکروی پیکرش پو باد / بگردندگی گیتیش دیوزاد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا همرو میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه / که وا ماند زو وهم در نیم راه
فرس را رخ افگند در وقت شور / فگنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر روی / سمندر وشی نه سمندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
چو دوران در آمد شدن تیزبال / شتابان چو جنبیدن چرخ بال
عقابی بین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بپیشی خون گرو کرد در گردنش / عقابی بین چنگل عقاب افگنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی بر آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کاب زو می‌چکید / بر آتش بر آب معلق گزید

مراد از رخسار و غبغب

سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
گره بسته زلف او مشکناب | که زلفش گره بسته بر آفتاب
بخنگوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بسته گفتاره
بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین سخنگوی آویخته | بر و طوقی از غبغب او ریخته
بدان طوق و گوآن جبهٔ مهرجوی | ز سه طوق بر روی ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه | که پرورد زانسان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش لبی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفهٔ ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز | عزیزند و بر شاه باد عزیز
نه کس بر چنین خنگ خنگی نشست | نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی همخوار نیست | که در خوبروئی کسش یار نیست
سه خصلت در و یاور او در دوست | که آنرا چه نام و نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار | بخندد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام چیست | خوش آوازی و خوبی اندر خورست

حدیث دلیری و مردانگی — پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن تازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گرچه روبین تنست — ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار — زنان را بمردی [illegible] استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد — چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه چو طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام
دگرباره شه باده بر کف نهاد — بر آتش در بارگه برد شاه
بسر برد در روز می دو در لهو و ناز — برود و سرود و باده دلنواز
بشادی همی بود در روز و مه — دگرباره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار — بگردندگی گشت چون روزگار
سپهبد ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داروش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروختن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر ماه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی او [illegible] گوی بدست
[illegible] که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد [illegible] کوهکن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم [illegible] کشیدند گردنکشان — پدید آمد از روز [illegible] نشان
ز [illegible] که عرضش بفرسنگ بود — بیابان بنخچیر [illegible] بود
ز [illegible] چین تا بدریای [illegible] — زمین بر زمین [illegible] زیر پرند

سپه چون در آمد بعرض شمار | گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بنجر چهل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزاره چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو بر شوشهٔ نقرهٔ زر خلاص
وشاقان جوشنده چون اسپ یل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت گیتی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک پدرود کرد | بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصه جائی دل افروز دید | نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی | کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
ز بس نو بنیهای گوهر نگار | چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شد کشور ماورالنهر دید | جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز جنگ چنگیز پادشش | بسی وا و کا نجا در تنگ ادش
بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد از دست | شنیده چنین شد که بنیاد از دست
خبر گرم شد در خراسان و روم | که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهر می از شادی فتح شاه | بشارت رسانان بر گشادند راه

نشاید که رایت برافراشتند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب مکن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب

می کان بدین روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن
خوش آمد سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن
ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خودست آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد بسی
دل از مهر خانه نباشد تهی

سکندر بآن کامگاری که بود
همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی رای آن زد که فرو از جای
چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن بر دل آسان کند
هوای نشاط خراسان کند

زمین مجسم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر جای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد بافرنگ خویش

بدان ملک نوش آفرین بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیب نو کنند
بپیچ زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی
دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد
جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده سیر نقش اندیشهٔ
ندارند شاهان جز این پیشهٔ

دوالی که سالار انجاز بود | به نیروی فشه گردن افراز بود

دوالی کمر بست بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه

بنالید مانند کوس از دوال | در آمد بر شاه بنگی سگال

که فریاد شاها ز بیداد روس | که از مهد انجاز بستد عروس

کسی مدگزان ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته

شبیخون قده روسی ز آلان چو گرگ | شب خونی آورد چون تند گرگ

بهر بند آن تا جهت ره نیافت | بقصر وا ملسل سو دریا شتافت

خزوجی نه بر وجه اندازه کرد | دران قلعه کین کهن تازه کرد

بتاراج بردان بر و بوم را | که ره بسته بادا ان پی شوم را

بنجر کشتگانی که نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد

هر انجاز آگنده فوردی نبود | همان درخزینه فوردی نبود

ز گنجینه تاشقی گرد رخت | دراز درج پر لولو دیبا ز رخت

همان ملک بر درج براند اختند | یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان کو بیدی بپای | نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند | ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی | ازین یاوه گشتن برآسودمی

من اینجا بخدمت شدم سربلند | زن و بچه انجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه | خدا باد یاری ده و دادخواه

ببینی که روسی درین ساحت چند | بره بر ... ساند گزند

چو ز بنگاه بر گنج ره یافتند | ... از ایشان شتافتند

همه سر ... چون گرگ و شیر | جوانان [illegible] دلیر

ستانند [illegible] شهر | که [illegible]

ز روسی بگوید کسی مردمی
اگر بر جه‌ای بار گوهر بود

چو بر رو بیافتند آن حریفان بگنج
چه پیدا و گردن برارند بال

خلل چون در آن مرز بوم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
فرو برد سر تیره و خشمناک

بسر باز و چو گفت فرمان تراست
ازین گفت به باشد ار بازی

ببینی که سر چون براه آورم
برآرم سگان را بشور ا

چه دلهای مردان برارم بجوش
نه برطاس ماتم نه روسی بجای

اگر روس و مصر ست بنیادش کنم
برافرازم از روس گورنگ را

نه در غار و کوه از و بانی هم
گر آیین کین نخواهم زشیران

و گر گرگ در برطاس از شکرم
گر از گردش چرخ باشد امان

همه برده را باز جای آوریم
نخاهم تو ... برآریم بند

گران سیم و رنگ شد جایگیر

که خزر گوهری نیست شان از
بگو هر چه بینی همان ... بود

بسی بودها را ربایند ...
ز بازارگانان ستانند مال

طمع در خراسان و ... آورند
ز سیب او بر خانه و خفته او

که بر شاه بود آن ولایت ...
در آن تیرگی گشت آشوبناک

چرا در دل است آنچه در جان ...
تو گفتی و باقی زمن بندگی

چه سر باز ... آورم
که با شیر بازیست ...

ز غوغای شیران در آرم بجوش
سر سرور البرز زیر پای

سراسیمه در پای ... کنم
در آتش نشانم ... را

نه از بحر و از ... بیم
سکندر نه اسکندر فیلقوس

ز برطاسی و روس ...
نخواهیم کین خود از بدگمان

ستانم ... را زیر پای آوریم
چو وقت ... یاد از ... برآریم ...

برون آوریم ...

بیچاره گشاده شود کار سخت
بجارت شگوفد بهار از درخت

نبشتی در از چاه دل بر مگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو پیشینه شد هر که راد
صبوری گشاید تا برآید مراد

ز کوه گران تا به دریای ژرف
بآهستگی کار گردد شگرف

هراسودگی با همه بیم بود رای
که سازم درین مملکت چند جای

چو نزدیک دستانم رسید آگهی
که از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من
بهر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه
نگر کینه جستانم از کینه خواه

زوالی چو دیدان بپذیرفتگی
بر آسود از خشم و آشفتگی

بلب فناک را عنبر آلود گرد
زمین را بچهره براند و گرد

بیا ساقی آن باده دردستگیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده بلکه گوشت آفتاب
که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن اسکندر بدشت قپچاق

دو پروانه هم درین طرفگاه
یکی رو سپید است و دیگر سیاه

نه گرد ز پروانه شمع بس
که پروانه با شمع سازند و بس

فروزنده تر چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ
چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس

شخندان شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه رائی برانداختن

گره چون بکش درین کار چون آورم
گزین عقد خود را برون آورم

وگر ز فرزگین بود بیچاره رنگ
ز پهلوی شمشیر برنشان تنگ

سکندر بر آن جنگ تلخی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان [در انگشت] او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد [به جیحون] گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نبد [؟] در آب و خاک
وز آن تاختن پره بیخواب کرد / گذر بر بیابان [؟] کرد
بیابان پر از خیل قفچاق دید / در و لعبتان سمن ساق دید
به چهره چو آتش به عارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / نوشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی ز بی پیشه [؟] نا تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی به جوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / شد از [illegible] قفچاق را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز بی حاجتی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود [illegible]
یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان / به تشریف خود سرفراز ساختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده [illegible]
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد [illegible]
چو آن دشتبانان شوریده رای / شنیدند [illegible]
ز حکم آن او ری نا نشستند (؟) / که آیین خود را چنان یافتند
به تسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو [illegible]
بدان روی بستن ز میثاق [illegible] / که این خصلت آیین قفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی زشت
عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه دریا ببیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد / ز ما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه این زبان آوری / زبون شد ز بانش ز دانش وری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وز او چاره خواست از چاره ساز
که این خوب رویان نخجیر بوی / ز غیبت که کس ننیوشند تک
وبال است ازین چشم بیگانه را / چو از دیدن آن شمع پروانه را
چه سازیم تا هم خوی گشتند / ز بیگانه پوشیده رو گشتند
چنین داد پاسخ فرشته شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند زان سرگذشت
بهر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده ره نسپرد
بشرطی که شاه ار بر اینجا نشست / وز او هر چه خواهم برآرد بدست
شد از نیک بد هر چه فرزانه خواست / ز روی نمودار آنک گرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری / در او داد ترتیب صنعتگری
بر آیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی براه
برو چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
بر آن زن که دیدی در آن راه او / شدی روی پوشیده از شرم او

درآورد روی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخساره پوشیده‌روی
ازان روز خفچاق رخساره بست — که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را نیارد بگوش — درین سنگ بینند و بایند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت — که خفچاق را دل چو سنگست سخت
ببر گرچه سیمند سنگین دلند — بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد هیچ شان — ازو نرم گردد دل سخت شان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود راهی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی — ز بیداد و بیگانه و شرم شوی
دگر نکته کاسمانیست آن — نگوییم که رفتی نهانیست آن
بیا مردی این طلسم بلند — برین رو بها بسته شد روی بند
شنو زان طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست تا ریخته
یکی چشمه در گرد او چون بتیر — چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افگنش — عقابان فرو نشسته پیرامنش
همان خیل خفچاق کانجا رسید — دوتا پیش این نقش یکبار سید
زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده‌وار
سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله — کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند ز اوج بلند — نمانند یک موی زان گوسپند
ز بیم عقابان پولادچنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
چنین بین که آن نقش پرواز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده‌روی — بمن ده که گرشست پروای شوی
کنم دست شویی بپاک از پلید — ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه قفچاق بر روس

دگرباره بلبل بباغ آمده است | پری پیش روشن چراغ آمده است
جهان عالم پری پیکری می‌کند | مرا چون خیال پری میکند
از آن پیشکاران تاریک آب رشتی | که هر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن برارند از تیره کان
گزارنده شرح این داستان | گزارش چنین کرد بر هر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم | بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش درخواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان شد نقش نقشبند | که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای | شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که پی رفت پی ریخت گنج | بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزل چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد بدو راه تنگ | بزیران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از یلک تا سپاه | برآسود و گشتند ز اسپ پیاده
چو انجم برآراست لشکری | کشیده بگرد و درون دره‌ای
جهان را از آرایش چو طاوس کرد | سراپرده را در سیه روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم | درآورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه در وی کشند | چو بر کوه رانند کوه را فرو کشند
دلیران شمشیرزن بی شمار | بهر دم گرائی چو پیچیده مار
کمند افگنانی که چون تند شیر | درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر | بپولی جهانند صد چوبه تیر

بیکسندر نه شد آزرده با بیشتاین ‌‌ جهان زاستمگر بلا نیست این
ز لشکر یکی کوه بادی روان ‌‌ که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش ‌‌ که آرند خون زمین را بجوش
یکی وحشت چه پیل و چه پیلتن ‌‌ همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود ‌‌ شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس ‌‌ بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه ‌‌ برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بخفچاق وشت ‌‌ زمین را به تیغ و زره در نوشت
باهن شده غرق جمله سپاه ‌‌ نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپهر و سپر جمله او روسی ‌‌ گشاده نه یک جای یکتا رسوی
یلان جمله چون شیر غران دلیر ‌‌ ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان چو نعره زنان هر زمان ‌‌ که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی بچندانکه لشکرشناس ‌‌ باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود ‌‌ ز هفصد هزار از کم و بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور ‌‌ که فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس ‌‌ که مردانگی را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج ‌‌ همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان ‌‌ چنین نازنینان چو ناروسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام ‌‌ بلورین طبق بلکه حیبا و جام
همه کارشان شرب و آشکری ‌‌ نگشته شبی گرد جانشکری
شبانگه ببوی خوش انگیختن ‌‌ سحرگه بشربت در آمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود ‌‌ می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد ‌‌ همه خز و دیبا بود سیم و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه — خداداد او را چو نتوان ستداه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر — بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند از آن دشت همگروه
بانگشت بنمود کاینک زر و در — جهان در جهان تا زمین است و پر
دره در دره از گوهر و گنج پر — بجای سنان تیغ زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته — قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای ششتری حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی — نه پای دونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده رو — سکندر چه لشکر تواند شکست رو
گر افتند پریشان بهر سو رسی — دهن بگشایند چون روز سی
نه با تیغ و نه تیر و جنگ آورند — همی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد — ز نخته کلوخی برآرند گرد
چو با حمله سیل نیم یکدیگر بجای — بیک حمله ماند ازیشان بپای
چو در وسان نخچیر کش سخت سنقر — قوی شیر شیدند ز آنگونه تغر
شما و ما ... که تا زنده ایم — بدین عهده و پیمان افکنده ایم
بکوشیم و کوشیدن چون نهنگ — نمانیم زین گلستان بوی رنگ
برا علامی دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دستان از عنان تیغ شمشیر — برادرانش را او هم در سر شیر

چو سر روسپی سپهدار اول گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد ببستند بهر جنگ
ز دل برد زنگار و ز تیغ جنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
بتند بر نشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن
رئیس از عدن ابن ولید از یمن

دوالی ز ابخاز و هندی ز ری
قبیاد و سطرخی ز خویشان کی

زریو شد گیلی ز مازندران
بنیاد و پیل از کشور خاوران

سهیل از خراسان قوم از عراق
بریسال ارمن بدین اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام
بنچنید انکه از گفتن آید تمام

جهاندار گرد از خم آزادشان
بدل گرمی امید یا دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران نامرد خوی

بزردستی و سالوسی و بی هنری
نمایید مردی و مردانگی

دو دستی ندیدند شمشیر کس
همه ناوخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست
ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف
چه باشد برید از سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البرز را دست و پای

من آن روز گیرم که و اراک گرد
ز رستم جاهی برد و جان هم نبرد

بکیند بکیه با کسید برادر قسم
سپاهی خودش چون درانداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد

کمان نیم چو برزد سر ابرو گره
شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روس هم بنا شد شکوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین
همه ترک بر ترک بینم زمین

اگر چه نشد ترک با روم خویش
هم از روسیان کینه با روس بیش

به پیکار روسان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهره کو در تن اژدر گسست | ز بیمی دگر بایدش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در روی سگان سترگ | همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاروان وقت کار | ز دشمن به دشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | به همپشتی کس نباید نیاز
ور چاره بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
بجوییم زین پیش شست کوش | کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا چه بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیدل نباید که باشد کسی
سپه را ز دل دادن خسروی | دل و پشت شان گشت یکسر قوی
در اندیشه میبود تا وقت شام | که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شبی تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | به شنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش کشم | چو شنگرف سوده بکارش کشم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس | کجا بردش آن شبرنگ شموس
دگر بار چرخش چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش | سخن را بجوهر برآسود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو پرکنده طاوس دید
بقبریان شه رایت افراختند | دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد | بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ گر گشت بنمود تاب | سر افگنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره تیغ | ز بس تیغ گوئی یکی کوه تیغ
دو لشکر بکوهیم دو دریای خون | به بسیاری از آب دریا فزون
نشند بهر خون ریختن تاختند | بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و بمیدان بران تنگجای | فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بقبریان شتاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ | بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورده مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین | سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره | علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص | زره پرده برگشتن قفقیاص
بپیش اندرون پیل پولاد پوش | پس و دلیران تندر خروش
شه سیلقین با سرایان اسید | کمربست بر پشت پیلی سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
بگزرانیان راست آراسته | ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس ایسوئی بر جناح | سر انداختن کرده بر خود سلاح
بقلب اندرون روسی کینه‌جوی | ز مهر سکندر شده چینه‌شوی
چو پرهای روسی درآمد بجوش | چو هندوی جبار برزد خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان‌وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شکافت | زمین را برانگیخته پیچش بتافت
همان نای ترکی برآورده شور | به بازوی ترکان درآورده زور
ز چیپیل زمین سفته تا زیان | بماهی رسانده زمین را زیان
کلیدگوی گرزه سخت جوشش | برآورد از گاو گردون خروش
پلارک بگاورسه نقره گون | ز مهره برآورده گاورس خون
خدنگ سه پر کرده ناهین گزار | چو سر تیغ دو پیکر مهره گزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز رگ بالها کرده گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بجوی دشمن نجازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ | شده خلشه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ | بدر رسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه و دز | زمین را فتاده به اندام لرز
ز غوغای آوردن فیل روس | نگاور شده زیر شیران شموس
نفیر زنید با گستر بن روسی | فلاطون آنجا فلاطوسی
همان رومی رایت افراخته | ز هندی درای آتش انداخته
نگاه هوا درکشید ای شگفت | بجنبش اطلس کام گیتی گرفت
نه پی‌سپرده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود

[illegible]

ز روسی بر آمد سپاه و رزمگاه / یکی شیر پرطاس [illegible] بدین کلاه
چو کوهی روان گشته پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
سپا ر طلب کرد جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاس سپا نزاد زین تخاصم [illegible] / بپرطاسی من شود پشت گرم
چو هندی کنم تند زین گوهرم / چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان در رزم [illegible] کوهسار / شغالان خورند [illegible] جویبار
چو شیران ببر خاش خو کرده ام / نه چون روبها بچه پرورده ام
در شکم بچنگال و شمشیر بر در / بچنگم در رزم پهلو بره گور
همه خون [illegible] خاست نوشیده ام / همه چرم [illegible] خاست اپوشیده ام
ستانم ز پهلو در آید بتاب / [illegible]
بیاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گرد و زبوم
شهنشاه و نیروان بدان رهنمون / [illegible]
ز قلب [illegible] آن تند باد / برون رفت جوشن [illegible]
ببر خاش گردان [illegible] / وران [illegible] گردند [illegible] درنگ
ز شمشیر پرطاسی خشمناک / [illegible] رومی [illegible] خاک
[illegible] / که پرطاس را سخت چالاک دید
چنین تا [illegible] / [illegible]
[illegible] هندی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / که سر [illegible] افکنده پرطاس را
ز روسی یکی [illegible] / بگردون [illegible] روسی [illegible]

[illegible]

درآمد سپاه و دو چالشگران | بگردون کشیده سگالش کنان
ز هندی چنان هندی و رومیان | ز رومی سپر [illegible]
چنین رومی و دیگر اندر شتم | [illegible] از رنگ چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز | [illegible] گروه را کشته بوز
فرو بسته شد روی سیاره [illegible] | نیامد دگر گاه پیکار کس
بآرامگه تافت هندی چنان | بگردون [illegible] تا پاسبان
ملک چون چنان دید کوشش | [illegible]
فرود آمدند از دو جانب سپاه | [illegible] اند [illegible] سر [illegible]

مصاف دوم

دگر روز کین باز [illegible] تیز | [illegible]
دو لشکر چو دریای آتش روان | کشیدند باز از کمین [illegible]
دگر باره در کارزار آمدند | بشمشیر [illegible] خونخوار آمدند
درآمد [illegible] [illegible] | [illegible]
همان کوس رومی [illegible] | [illegible]
زمین را ز شورش [illegible] | [illegible]
برون رفت [illegible] | [illegible]
ز سهم [illegible] آمد [illegible] | بستی [illegible]
سپاه [illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible] درآمد [illegible]
دلیران [illegible] پا [illegible] | [illegible]
پس از ساعتی تند شیر سپاه | سر [illegible] آمد [illegible] بگاه

بر اسپ تخاری ببالای پیل
با یلاقی آهرمن وی گذشت
[illegible] چو [illegible]
بگفتش این [illegible]
[illegible] آن [illegible] برهای
شد ایلاقی از [illegible] پولاد پشت
سوار سرفراز تیرزان گروه
[illegible] دگر باز بین پشت شد
[illegible] سر انداخت
ز پولاد و [illegible] پولاد و تیغ
ز [illegible] کشت باز دگر
دگر پاره خون در [illegible]
ز روی [illegible] سوار [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
چو بالای [illegible] گرفت
[illegible]
[illegible] تابی [illegible]
[illegible]
بمیدان [illegible]

همه روشنان روشنان سراز رود نیل
که آمد پدرون افراسیاب از شگفت
نه از باده از خون ایلاقیان
چو زر آخته پولاد گرز گران
[illegible] پیل [illegible] پای
[illegible]
[illegible] کوه
چنین چند [illegible] شد
[illegible] او از سر افراختن
[illegible] گشتن [illegible]
بمیدان [illegible] دگر
[illegible] را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] کسی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible]

طلایه برآورد با روس گفت
غریوی بود تا زند رای سست
چو روسی درو دید و در پیکرش
شد آگه که برگشت و تاورد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد
رها کرد حربه سوار دلیر
گریزنده را حربه خارید پشت
ز تیزی که شد مرکبش باد پای
چو دیدند کان اژدهای نبرد
بر خویش و بیگانه بشناختند
عنانها فروبسته شد پیش و پس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
ز خویشان قنطال کوپال نام
دو شمشیرزن در بهم آویختند
سرانجام کوشش ز ریونه گرد
چنین تا ز روسان گردون گرای
برآشفت قنطال زان شیر تند
بپوشید جوشن برافراخت چنگ
درآمد به زین چون یکی اژدها
ز ریونه چون دید کامد به سر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
دو پتیاره چون پیکار مرکز نورد
بسی گرد بر گرد برتاختند

که خواهی همین لحظه در خاک خفت
که بازی بود جنگ آهنسم
ز صف برگذشتن درآمد سرش
بنا شد چنان پیر رومی مرد او
هزیمت پدید او چون تندباد
پس پشت او پشت بر کرده شیر
برون شد ز سینه سنان چار مشت
رساندند تن خسته را باز جای
صلیبی کند صاحب آن مرد مرد
صلیبی شده کشته یافتند
ز پرطاس روسی بجنبید کس
برون رفت روسی چو یک پاره کوه
که چون پیلتن کرد بر روی خرام
ز هر سوی شمشیری انگیختند
بیک زخم جان شیر تند برد
درآورد هنبادتن را ز پای
که پای سپه دیدزان کار تند
چو سرو یکتیغش بود بار و بر
سبک بارگی کرد بر روی رها
بغرید مانند غرنده ابر
ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی زخم چون آتش انداختند

قوله جهاندار ازان کار الخ یعنی کشته شد ازان کار که عبارت ست از جنگ زرپوند و قتال روس متلک شد چرا که سالار گیلی که زرپوند بوده کشته شد و چون گیلان و مازندران هم یک ملک دارد و سابق او را مازندران گفته ۱۲

قوله دو لخت دری شد سه لخت شان الخ لخت پاره از چیزی و در بیت سوم بودی دو لختی و دیگر یک لختی و لفظ در در

نمیشد یکی بر یکی کامگار
ز پیشین در آمد لشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بران شخص آراسته چون عروس

بیفگندش از زین بران تیره خاک
برآورد ازان شیر شرزه هلاک

گشنده چو بر خصم خود دست یافت
عنان سوی لشکرگه خویش تافت

جهاندار ازان کار شد تنگدل
که سالار گیلی در آمد بگل

بفکر سود و بر ساختن کار او
بشد طیلیه با شد سرادار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوه بر زد چو کوه

گراینده شد هر دو لشکر چو ن
علم برکشیدند چون بی ستون

در آمد ز دریا بغرید ابر
ز هر سو بجوشید [illegible]

نفیر دلیران بر آمد باوج
ز هر گوشه شد سیل خون موج موج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر
برانگیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد
بر او شد دلیری ز ختّان نبرد

فروهشته کوپال بر جنگ زشت
سمر و پای رومی [illegible]

دگر خواست با او همین رفت نیز
بخنجر [illegible] چیند

الانی سواری ز نخچیر شام
هنرها نموده بشمشیر و جام

در آمد برآورده گرزی بدوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش

هم این گرز خود را کمین پر گشاد
همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لخت و دری شد سه لخت شان
وران در شد او پیش [illegible]

چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی تخته بدخواه او

برآورد لختی وزد بر سرش
سرش با فرو [illegible]

چو فرق سر خصم در خون کشید
ازان [illegible]

ز گردان [illegible] یکی تیغ شیر
بگفتن قوی دل بهر روی دلیر

ز شیران سبق برده شیروی نام
نهنگی دو تیغی برافراخته
برزم الانی روان کرد رخش
فرنجه چو دید آنچنان دست برد
چنان زد به شیروی شمشیر تیز
ازین سو کمر بسته گردن کشی
بکوشید و هم زانگهی بس نمود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد
جهرم نامی از کوه لاکن چو کوه
یکی ترک زد آهنی بر سرش
قبای زره بر تنش تابدار
بشیروی درآمد چو شیر دمان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد
چو افتاد دشمن بران پای لغز
بسی گردنان را ز گردنکشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست
تبارک برآورد روی آهنین
حمایل یکی تیغ زهرابدار
فرس را برافکنده برگستوان
سپه دشمن آمد چنان تازه رو
جهرم چون دران فر زیبنده دید
ولیکن شبو وش سر باز گشت

بهنگام جنگ از مانی تمام
به تیغ از نهنگان سر انداخته
برافراخت از تیغ رخشان درخش
سپر بر کتف دوخت چون پر پور
که گرد از قفس مرغ جانش گریز
برون زد جنیبت چو شند الکی
بشیری کجا کرده با شیروه سوو
بیک ضربت او نیز گردن نشاند
درآمد کزو عالم آمد ستوه
که پیکار ببر بحیث از پیکرش
چو سیماب روشن چو چشم ابدار
ز گفتن نداوش زمانی امان
گران شیر شیر زه برآورد گرد
بسم سمندش کیاپید مغز
زواز سمر و مهری چو پیچ برنشان
نه گردی بجا تا که گردن زنی
بپیچ شدن کرد در جنگ ساز
یکی ترک سفته ز پولاد چین
کمندی چو زلف بتان تابدار
بزین اندر آمد چو کوهی روان
که طفل از دبستان در آید بکوی
دل از جنگ شیران شکیبنده دید
بنا چار با مرگ دمساز گشت

بگرز دوالی در آمد دلیر — دوالک همی باخت با نره شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال — بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی انداختند — ز رحمت یکی حرف ناسوختند

دوالی کمر بست چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر

گذارنده شد تیغ بی پیچ رنج — دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست — بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید — بشد سوی رزمت برادر کشید

بدو گفت کان کوه پولاد پشت — بسی گرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بد نام او جوذره — که شیر نرش بود آهو بره

درشت و تنومند و زورآزمای — به تنها عدو بند و لشکرکشای

بگردن بسی خون در آویخته — بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت — بجنگ دوالی روان گشت سخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز — که در بسته شد پای را بر گریز

بسی ضرب شان رفت بر یکدگر — ز کارآگهی شان نشد کارگر

برآورد روسی گزارنده تیغ — بر آن کوه فولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق — بدریای خون شد تن خسته غرق

از آن سستی اندام زخم آزمای — عنان وزد بی گرد و شد باز جای

فرود آمد از اسپ و سر باز بست — دل شاه ز آن سهم شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا عرضه راه — کنند نوش دارو بر آن زخمگاه

نوازش کنند تا باهستگی — دوالی برآساید از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی پرند — سپهر سیه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس برداشتند — همه گرد لشکرگه انباشتند

چو خورشید برزد سر از گنج نیل — فروشست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور ز گوران همه دشت کردند گور
ز غلغل درآمد جرس با درا بجوشید شیپور از دم کرنای
ز بانگ پرند شیپور آواز کوس پدید آمد از سرخ گل سندروس
سمان جو دره سوی میدان شتافت که در جو یکی ذره پستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه درافگنده خنگی به ناوردگاه
بسی چابکی کرد با جو دره نمیرفت بیرزه هم کاری بسی
سر آخر درابرو یکی چین فگند سر جو دره بر سپهر برین فگند
برآورد و ز افگندنش کام خویش سپروش بغل بره انجام خویش
دلیرانه بیگانه بی خواست مرد تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام برومی برآورد و در روس نام
چو سرخ اژدهای بپیچید یکی همه بر بلا کش بپیچید یکی
سوی هندی آمد چو پیلی بجوش که از کوه در پستی آید خروش
دران داوری ماهی بیگانگی نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد کزان مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را چو می ریخت بر سنگ پا جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم نبرد بری کز نیکوئی صید ام
مرا نام در من که طرطوس خواند برومی زبان ... همی خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای اگر لشکری را درآرم ز پای
شد از کشتن هندی و زخم روس بپیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کاره عنان سوی جنگ دگر باره در سرکشی آمد به جنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه که خواهد شد از کینه او کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو شیر دلیر توانا و چابک عنان و دلیر

چنان کرد غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر شکم کام او
بجوی آنکه بسپر فرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که بنمود چست | برو بر شده دست یازد درست
بران روسی افگنده مرکب او | به تیغ آزمائی تنش برکشاد او
چنان زو که از تیغ گردن کشش | بهر خصم افتاد در دا کشش
ازان شیردل تیز سواری گر | در آمد بهر کاش چون شیر نر
بهر خصم دیگر شد افگنده پشت | چنین تا سری چند ببرید گشت
فزون از چهل روسی کوه پشت | به آسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که بیرانده شد پای او | ز خون لعل گردید آهنش سر تا را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون شنا کرده شد نیش او | نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد | سپه یک سواران عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهن کرد | صد افگنده و صد کشته صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
پدید گونه مینمود پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشان بر سرش شد سمائی | نیامد ز ناوردگه باز پای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شیروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برآراستن | برآسود و آهنگ شب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان | ازان تاختن هیچکس در جهان
شد از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که از مرد آمد چنان کارزار

بیفتاد اگر [illegible] | [illegible] باج [illegible]

تهمتن [illegible] کرد [illegible] | چو بازوی او [illegible] قوی کرد پشت

بشد [illegible] شیر [illegible] | که با داوران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین [illegible] فیروز [illegible] | برآورد یاقوت رخشان سنگ

الالی سوار [illegible] | برآمد سپاه از دو جای [illegible]

یکی [illegible] | که البرز را مغز در سر شکست

سپاه [illegible] | ز گردان گیتی برآورد گرد

[illegible] | بسی را فکند اندر آن داوری

جهان [illegible] افکن سوار دلیر | برون آمد از [illegible] چون نره شیر

کمان [illegible] | بشست اندر آورد یک تیر تام

[illegible] دست کمان [illegible] | بینداخت [illegible] یک تیر او

[illegible] | میان [illegible] به تیر خدنگ

دگر [illegible] | چو شیران برابر [illegible] خشم

سلاح از [illegible] | بسی درع را پاره بر دوخت

درآمد [illegible] شیر [illegible] چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

[illegible] شورش جنگ را | کمانی برافکنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون [illegible] | [illegible] خطرهای جنگ

[illegible] این پیشه ورزیده بود | [illegible] دشمن [illegible] دیده بود

جوان شیردل [illegible] | شکاری [illegible] دید [illegible]

سلاحی [illegible] از [illegible] | جل و جامه اش [illegible]

بیک ضربتش جان ز تن برکشید | اجل [illegible] اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیر دگر جان از او باز کرد
بهم تیر گرشسف و شید روان | سپهلو ورا بد یکی پهلوان
پیاده چو شیران سوار یکی | زده پهلوان گرد سیدان یکی
دگر بار سپهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روزان نبرده سوار | بپوشید کی حرب کرد آشکار
نشد جنگ پس را دگر بار کی | که با او برون افکند بار کی
بجائی رسید تو گز نیم تیغ | پراکندگی شان در آمد چو میغ
فنجیهی چنا چوس بپیاختند | خیالی به نیرنگ بپیاختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار سپیدان شد آراسته | ز پیچولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس | بیوق برشید از پیش و پس
کشیدند صف قایدان روس | وزان قلب آراسته چون عروس
گسن پیشتیبنی در آمد بجنگ | چو از زرف دریا برآید نهنگ
پیاده پلرزار یک پاره کوه | ز پالفند سوارش فزون از شکوه
سشتی که چون پنجه را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از مهر بیرون آمده | ز دو پلیر دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی هم سبالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله | جهان کرد پر شور و پر غلغله
زهر سو که جستی یک ابا جگاه | زمین گشتی از زور شان بیش چاه
سلاحش نه جز آهن بسته بجنگ | گرز و کوه را در شدی بهم
زهر سو بدان آهن مرد کش | بهم درم گشتی دست پیکر خوش

ز سختی که بد خلعت خام او | سخن گشته کیفیت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی بجز تیغ فولادکار
درآمد چنان اژدها پاره | فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیک دست زور
گرانیش نکردی بکار و گر | کسی پای کندی از آن گاه سر
پلنگ گرسنه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بدان آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان | گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی دلیر
بدینگونه از نیمه‌های درشت | تنی چند از نامداران بکشت
ز نیروی آن کو آن شیر درنده جست | دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فروماند صاحب خرد | که نی آدمی بود و نی دام و دد
شبی تیره چون بانگ زد بر روز | سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی گش چه پتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او | همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست | وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
نشناسنده کان زمین را شناخت | شتابیدن با شیخ عالم فراخت
که چون دارد فرمان شد داوگر | نمایم شنو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست | که راه آنش چو موئی ز باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب غولی بپرورد این

نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ رویند و فیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری گاو فتند را شکنند / چنین نه هیچی را نیار اشکنند
ندیده است کس مرده ز ایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قد و بالا بیش / گران پیش سازند اسباب خویش
نه بینو و چشم ست بازارشان / نشانی چنین نیست در بارشان
ندارند تعجب هیچ پس / سمور سپید را شناسد و بس
سمور یکه باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرو نیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سرو شان نباشد شکست / چه ایشان بعیب چه و سان نشست
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند / چو دیوی به بستر دران دیو بند
چو بینی بشاخی برآویخته / یکی اژدها بینی آویخته
شب و روز مینی ز بیخودی / که خوابست بنیاد نابخردی
چو روی شبانان برو بگذرد / دران دیو بر خفته بر سنگ بر
باهستگی سوی آن اهرمن / بیایند چوپان گروهی انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون سلاسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن دیو آگه گردد ز کار / خروشد خروشیدن رعد وار
گران بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بپا پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی / برون آورندش باهستگی

بروبند زنجیر محکم کنند / وزو آب و نانی فراهم کنند

به بندش بهر کوهی و هر خانه‌ای / گشایند زان دام‌شان دانه‌ای

وگر جنگی افتد بناچارشان / بدان زنده پیل است پیکارشان

گشایندش از بند زنجیر چون اژدها / بیارند گردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای نغز / در آن داستان ماند شوریده مغز

به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چو به تیزی زبان تیشه‌ایست

گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر برزد از باختر / سپاهی بجا و فر و برز و بهر

سپه را برآراست خاور خدیو / درآمد به اندیشه زان مرد و اسپ تیغ و دیو

چو میمنه رومی و بربری / چو یأجوج در سد اسکندری

به میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ زایشان زمین

شده روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان تنگ ختلی به زیر

دگر سو الانی و هر طاس روس / براشفت چون او ستان شیب کوس

تبیره بهم آوازه شد با درای / چو صور قیامت دم بیدار نای

ز رویینه کوس نهار اشگاف / پر افگنده سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاو دم / علی اللّه برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری / که دولت کرا میکند یاوری

جهان آهن رومی از خیمه تنگ / ز اعدا چو پیلان جنگی نهنگ

تنی چند پای سپر کرده باز / نشسته پس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلب شاه / درآمد چو شیری به ناوردگاه

چو تیغ آتشی برکشیده چو آب / کزو خیره شد چشمه آفتاب

شد از قلب لشکر چو آن شیر مرد — همان سان که آن جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش آنچنان گردنی — شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هژبر افکن چابک رکاب — که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هژبری که تدبیر کرد — بر آن تیره دل پاسخش تیر کرد
چو آن شیر را نامد از تیر باک — رمنده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ
کز آن خشت گر بر زدی بر بیستون — تمام از دگر گوشه جستی برون
نخستین که تن را بهم در فشرد — بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر نیز انداخت با آن تیز تر — بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست — گشاید نخست آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نه بد آنش اثر ضربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهان سوز را بر شکید — سر اژدهای دمنده دو دید
ز دو شش بر گشت گاه برزش جای — چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد — بسختی در او ریخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه نخجش گرفت — بدان آهنی چنبر سخت ش گرفت
ز دنبش بر او رد چون تند شیر — ز تارک بیفتاد ترکش به زیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک — لبی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمد — چو روی چنان دید شیر افکنش
دو گیسو کشان دید در دامنش — رسن کرد گیسوش در گردنش
دو تا وی و زد ش ز گنجینه برد — ز رومی ربودش به روسی سپرد
نگه کرد آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر روز نخچیر کردن شتافت — که از اول گرانمایه نخچیر یافت
از آن چیرگی شاه لشکرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندر آن جرگاه
بزد پیلبانان بانگ بر زنده پیل — بر آن اهرمن رانده چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را — گشاد اندر آن چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزما — بنخچیر طوعش [illegible] برآورد جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک — بترسید کافتد سپهبد هلاک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من می خواهد نهفت
مرا چیره دریافت ادبار بخت — دگر کی چرا است [illegible] تخت
بلا آسمانی چو آید فراز — سپهر تا ز نیشان بپیچید باز
تک و تاب شاهان بود اندکی — تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم در این عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی آور در این روزگار
سپاها که سروری آید بدست — چو اندیشه داری و شمشیر هست
اگر چاره ور سنگ خارا شود — به تدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سروری بر ببند
اگر چه یکی موی ز اندام شاه — بسی بر گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و بپیروزی بخت — در آید بجنگ آن [illegible] سخت
جز این نیست کان پیکر سخت چرم — [illegible]
هلاک آن شد از آنکه روئین تن است — توان کندن از [illegible] گر آهن است

به شمشیر چون برق رخشان چو تیغ
سپهرش را نگه کرد اوی
گرفتش همی نشاند شیر گشت
چو ورزید نخچیرش از رمی آسیمه
شد از مژده مرد اخترشناس
چو پیروزی خویش دید از خدا
که آورا شد چینیان داده بود
کمند همی ترکی گرانمایه خواست
در آمد بران دیو دریا شکوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ
کمند عدو بست که راشهریار
بگردن در افتاد بدخواه را
چو در گردن دشمن آمد کمند
بخم کمندش سر اندر کشید
بخاک افگند آن شیر نخچیر سوز
چو آن گور وحشی دران دشت و دو
در آن لشکر که شاه پیروز بست
چنان شد دران جمعی
چو چشمه دیدگان پیکر دیو رنگ
نشاندش پیروز و دگر دشمنان
دل روسیان از چنان نبرد و
شه روس شد چون گداز نده موم
تماشای را لشکران ساز کرد

گرفت آن نگه دو پا گشت و تیغ
بخم کمند شد به پیدا اوری
که دارد گروهی سخت و چو چرم درشت
برو خواند شمشیر زن خواهیم
خدارا پذیرفت پرخورد سپاس
بآن خنگ ختلی در آورد پای
ز سنبر اخر چینیان زاده بود
عنان گرو سوی بداندیش راست
چو ابر سیه کو برآید ز کوه
که اقبال شاهش فرو برد جنگ
در انداخت چون چنبر روزگار
زمین بوسه داد آسمان شاه را
ستایند و شد خسرو دیو بند
کشان همچنان سوی لشکر کشید
چو آهو بره زیر چنگال یوز
ز افتادن چو خواستن گرفته خورد
غریو برآمد ز نخچیر بکیهان
که آمد به رقص آسمان بر زمین
باقبال شاه در آمد بجنگ
سپه وش بزیر پای اهرمنان
بران دشمنان افگن شکست
بشادی در آمد شهنشاه روم
درخرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد نام چنگ را — بلب بر نهاد آب گلرنگ را
ز تدبیر و رزم بخت خود کرد یاد — ببیند گوارنده بخورد شاد
چو شب قفل تدبیر زد بر در گنج — برآورد آن روی خورشید شکسته سنج
همان شب بباده بیمود شاه — بپالنگ پیروزه بیداد شش طربگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که بنخورد بی بخت رنج — بچو اندیشه بیدار و بیدستش رنج
در آمد با فسانهای دراز — ز هر سر گذشتی چو پیروزه باز
از آن تیغ زن مرد پاک سوار — سخن راند با انجمن بی شمار
که اعمر فرشان بی وفا بیشتر — نعانم که خون ریخت ناشید کرد
اگر ماند در بند آن بی زبان — برون آوریمش ز تنگ بستان
وگر رفت ز آن رفته در بگذریم — همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزد آتشی بر لب و اش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیامد بیاسته مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — بر آن شه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو شد پیر سر بدید در آن بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی — شگفتی نه چیزی از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — بجنبید بر روی دل شه بزار
از آن زور دیده تن زورمند — بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد — بآزادمردی ز پایان سر نکرد
نشاندش با بزم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد — بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی در آمد بآن شور بخت — شکافید چون سایه [illegible]
ز نوسندلی گرچه پالش نشناخت — نوازنده خویشتن را شناخت

از آنجا سر به سیمبر درون دید | چنان پنداشت که کس گرد او را ندید
شگفتی ماند خسرو زان دلیران | نشان سخن باز جست از سران
که این شهدی از باده چون گشت | چرا شد ز ما و ز کنار او گشت
بزرگان دولت دران جستجوی | فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت | چو بندش ببریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون نی در و برد کار | سوی خانهٔ خویش بربست باز
شد از جهر رفت آشکار و نهفت | سخن گوش بیکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پرده شبگون | چه شب بازی ار روز پرده برون
دل شهریاران نکته آگاه گشت | ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو یکچندی گذشت ازان سیل مست | نگرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد | برسم پرستش زمین بوسه داد
چو او روز شبگیر زد صید راه | دگر بار بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو چو این کار دید | نه دربار و در حجره ماه دید
ز شرم شد ان لعبت نازنین | چو لعبت ببر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را | ز خسرو تهی کرد خرگاه را
دران خرگهی آوره دست | سلاح تکاپیش ز رخ برشکست
چو دید آنچه دید از اندیشه دور | نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و سست آمده | پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته | ز مالک بر رضوان گذر یافته
چو برزی ابر سبزی آراسته | وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر نازکی غمزه کانداخته | شکاری ز روحانیان ساخته
لبش وعده لب شور بازانه ها | در و قند و شکر نانجه وامها

سمن را تماشا در آغوش داد · تماشاگه گل بنا گوش داد
چو خسرو در آن داوری چون ندید · حسابی نماند در نظرگاه دید
شکار رمی گنجوری شکرخنده یافت · که خود را بها زار او بنده یافت
کنیزک که صاحب نگارش بود · ببین تا چه والا بهادارش بود
بدانست کان ترک چینی نگار · ز خاقان چین شد بره یادگار
ز سرو انگیسا گزو دیده بود · بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد · عجب تر که بازش بگفت چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی · دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب و صاحب نواز · پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان · که تا جنت مهاوار گیتی شهان
توئی آن جهانگیر کشورگشای · که از دین و داد آفرینت خدای
شکوهت چو روز آشکاراترست · ز دولت دلت با بدا باترست
رهائی تبه روز را سرورا · فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن · یکی تاجدار و یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار · که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی · چو در رزم آئی جهان پهلوی
بدار و چو من خاکی ان ستیزش · که با آب حیوان برابر نقش
گهر ار بسر کا نیست کند تا بگرم · که گر بهره باشد گدا زور شرم
سفالی که با بر است نا سفتنی ست · چو گفتی بگو آنچه گفتنی ست
من آن بسته گوشم گنهکار خون · ز ناسفتگان گرد بودم گزین
پذیرنده شاهم فرستاد و گفت · که در پاست این درج را در نهفت
نگار آن سخن را گران و پیشاه · که ناگاه از سر خشم بر من نگاه
مرا او پس پرده خاموش کرد · بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم شبا‌وردگاه از نخست | باقبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که بانگی برآوردم نبرد | یکی لشکر روس بر هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن ز تنگی کمین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگ بسته گام مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بند او کرد | که این شیر را بسته دارید سخت
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه | سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو وا میکشد | کمند بلا را بخود میکشد
نبودی ز پیشم گشتم رها | گر ناگشته دیدم هنوز اژدها
شنیدی دلم گشت غمدیده بند | کز آنگونه دیوی درآمد به بند
همه روس اول پر از درد شد | گل سرخ شان خیری زرد شد
ببین پر شده لشکری دیدبان | همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو غول شب این بد ساز کرد | زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بستند پای | مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کم گذشت | بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ | بر آن جنگ سازان بیارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند | ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجستم ندیدم که از کس گزند | همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کاله هر که برکنده بود | یکی کوه زان کاله آگنده بود
درآمد چو هم تنگ جا بر گرفت | همه بندم از دست و پا برگرفت

بیا پیشکار تحفه شاه رساند | ز پایان ماهی بما هم رساند
به زندان نبودیم تا کنون گنج رنج | بشادی کنون کرد خواهیم پنج
ز ان ان بود که زیور کشد پای او | غزان دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب | که می بینم این کام دل را بخواب
پری چهره چون حال خود باز گفت | ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حقه نوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد | بمهرت ندا پیچیده در نورد
بمهر توام بیش گشت عزم | که دنیای بزمی و زیبای رزم
بپرچانش کر جانستان دیبت | تو دست و چابک عنان ...
مرامش گفت نیز بینم شگفت | حریفی نداری درین هر دو حرف
خسرو نیز از سرود | دلم تازه گردان بیا کاسه سرود
پری چهره برخاست بنواخت چنگ | کمان خسته ... تیر خدنگ
نوائی زد از نغمه های نوی | نوای سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا | خرد مست خویا خرد پرورا
سرشت از سرشتش دور باد | دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشور کشای
کمر بست جانت پاسودگی | قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتیبت خرد
چنان باد کاخر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش | بزد سوز خویش با یاران پیش
که نوشینی درختی در آمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | شکفته دری دست نا کرده بود

بانشیدان آن از پی سپید شاه | سوی گل گشادند ابرو آمد سپیده گاه
گل سرخ چون شد سوار سپید | گهی لاله اسپید گهی شاسپید
نکو کشته نظاره فراغت بباغ | که تا زو نظر سوی سبزه کشن چراغ
دگر گونه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان اوفتد بر سمه
ز باده تهی از غم اندیشناک | که ریزد بهار چنین در این خاک
شنیدشه کاواز بلبل شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
خروش آوازی و ناله چنانکه باد | خبر داد کش از روی گلزار باد
که روی جهان لعل گون شد چنین | حرامست بی باده آزرمی چنین
دل شه چو زان گفته آگاه گشت | ازان آرزو آرزوخواه گشت
دگرره بنوشینه باده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بجم داد دل نهاد | که ره توشه ازبهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاورد آن پری زاده خورد
دگرره یکی جام یاقوت نوش | بان نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد شاه و بوسید بر لب نهاد | ببوسید جام و بابوسه داد
شنیده بیاد سبا سرکشان | بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کایین دلکش ست | می تلخ با نقل شیرین خوش ست
چو نوشین می اندر دهن بحکند | بچشمش خواب نوشین دراوفتند
دران آرزوگاه مستور باش | گرومند چون بسته خسری تلاش
بیا ساقی آن رنگ گلنار وسیر | که گلگش چون دارو مستان
بده تا کنم چون درای جنگ | و بدر نار آتش مرا آب رنگ

فیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم برکشید	جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب	بسرسام سودا در آمد ز تاب
برآورد صبح سحرگه غریو	چو سرسامی از شور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک	دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود	زبان را بشکرانه نالش نمود
ز یاری ده داوران داوری	گهی یاری خواست که یاوری
چو چتری نیالید بر روی خاک	کمربست و زد دامن درع چاک
سنان و ندش و رنگ بر پشت پیل	کشیدند شمشیر گردش و نیل
دران پهن صحرای دریا شکوه	حصاری ز د از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه روز	برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار	ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز	برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده	دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان	دل اژدهای سپهر رفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه	خروشش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردنکشان	برون ریخته مغزها از دهان
ز نیزه و گوپال پیل افگنان	فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک ز تیر ناسے	ز بال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاس سر نگون	سپهر چو هم زو فرو ریخته طاس خون
سم باد پایان ز خون چون عقیق	شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته	سپر کوکبه را دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک	نمد بست بر کشتگان خون و خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار	برآورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه را دوختند | ز مغفر اغنه مغز را خستی اموختند
درفش قضا خنجری در شتاب | برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه
نمایندهٔ رومی مهر سو ستیز | برآورد از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست | یکی حمله بر پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولادپوش | ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر مانند شاه | که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او ساز کرد | سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سپه پوش شه ترش چو عباسیان | زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازوی زخم رکاب | چپ و راست افکند سر چون حباب
هم از پای برجای هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو سعد در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان گرد شمشیر شه را کلید
نشسته گفت بزرگان که یاری تراست | دربن و سنبر و استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افگند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز | چو تند اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست | بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست نشکستن خرد شان | بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افگن بخم کمند | در آورد قنطال را زیر بند
هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را
ز روسی لبی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان را سر انداختند | بانجم گشتی از کشته پرداختند

ز شیران پرطاس روسی دیار / گرفتار شد بیشتر از صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود رسته را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آید ازانرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و دُر / شتر بار قنطار با گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کارها چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب من گوهری درفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای پرطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست / که دارد نشیمنگه را تندرست
درختش ز طوبی و لاله نیز تر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال / گوارا تر از می بود گر حلال
بپیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
نفر و نشتر و خلنش به پیچه ارتش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آمدش / دران جای فرخ نشست آمدش
دگر بار گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه در بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود — که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سر بسته گنجینها — کزو خیزد آسایش سینها
ز رکانی و نقرهٔ زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و سیماهن — ورقهای زر و درعهای سفن
ز کتان ششتاکی خاصه باف — زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته
بخروار یاقوت نیز آبدار — سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بخنیدان فرو بسته بند — که تقدیر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل — همان کره اسپان نادیده نعل
و آلق تیغهای شبستان فروز — چو خال شب افتاد بر روی روز
جزین با بها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موئینه چون نظر کرد شاه — بها را رقم دید در شرمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت — که از هر شاهی چه شایست ساخت
برآشفته و پیدا ز اندیشه دور — ز سرهای سنجاب و قنفذ سمور
که کس گشته موی او ریخته — ز نیکوترین جای آویخته
چو بختی دران چرمها بنگریست — ندانست کان چرم آلوده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن — چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روشنش پاسخی داد نغز — اگر زین پوست نیز زاید این جمله مغز

بخواری سپیلی اندرین خشک پوست — که روشن تر افتاد این کشور اوست
نیرزد یکی با این قدر مایه چرم — گرامی ترست از یکی موی نرم
بهر آن موی کاید اینجا پدید — بدین چرم یکموی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار — بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی بار ادرم — نگردد یکی موی ازین موی کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شد ندان گروه
نفرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام — به آئینست و این را پسندیده ام
که این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حلقه بس کمر
ندارد هنرهای شاه نه کس — بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه را غنیمت شد از دست برد — سپاس تهنیت غایت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه در خواست جام
ز رود و خوش و باده خوشگوار — در آمیخت بزمی چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد دینار و گنج
گروشان از زر انداختن — ز تو هر زمان خلعتی ساختن
شماندار سپید پیچ محل کشی — که بردی زر و سیاه شه نفر سی
طلب کرد مرد زبان بسته را — سپاسانی بند گسسته را
در آمد سیاه باسی انبوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور — بعبرت کسی دید و چشمانه در سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد تشریفی عظیم
نه بار رفتش یعنی که با گنج و ساز — بیابانیان را بنا شش نیاز
سر گوسپندی بپیشش فگند — بفرمودش که میباید هم گوسپند

شد از گوسپندان پروردنی | وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن برون از قیاس | شکر مرد و وحشی و پرورش سپاس
ز بهر انیس و گذر اندازه بیش | بخشنودی آمد بجای خویش
وز آن مرغزار خوش و دلربای | خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب پیچوده بر بانگ رود | فلک هر زمان میسرایدش رود
چو سرمست شد از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند | شه او را ز هر جا بجاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن بند اش | ز متوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد | بد و کین رفته فراموش کرد
دگر شهریاران را و سپیداو سپاه | شجاعت برآراست گرد از نبرد
بفرمود کارنده نوشابه را | به تنها نخوردن چنان باده را
بفرمان شه کرده وسی شتاب | رسانید مهد را بر آن آفتاب
بتان لعبتان ستمدیده را | همان زر و زیب پسندیده را
برآراسته نوشابه را چون بهار | بپوشید دیبای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس | دگربار آراسته چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست | دوال دوالی بر آن عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان | فرازش ز ناشوهری دادشان
سپه را فرستادشان بی گزند | که تا بر کشندان بنا را بلند
برای عمارت بر آن رختگاه | بسی مال شان داد و خیر گراه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بر وی خراج
بپیر روسی شهر خود او روز رفت | دگربار خرم شد از تاج و تخت

شه چینی زان پس سرا داد او
همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

به زیر سهی سرو و بید خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را ز خوشی ببود
بآن دلکشی دلخوشی می فزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال
در افکن درین گوهر آبگون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک داده شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی ز آفتاب درخشنده تر

ز سبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح الماس خاک

ستاره بر آن لوح زیبا رقیم
نبشته بسی حرف از امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت
درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از غم بنا کرده اند این سرای

چنان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و دشمن کشیست

درینجای تنگی نگیریم سخت
درین جای پی بر برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
بشادی یک امشب بباید چمید

چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن خیره طرب در می اندیشه ای
چه چاره است با زهر هر پیشه ای

چه باید چو دد بر ستم داشتن
همه سال خود را الم داشتن

چه پیچم درین عالم پیچ پیچ
که آینده و رفته هیچست و هیچ

گریزیم ازین کوچهای چو نیل
ازان پیش کافتیم در پای سیل

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بهر درم چیست باید نهاد

خوریم آنچه از ما پس ما خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر
که بر دوش پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه
که غارت کند آنچه بینند به راه

بدرویش ده آنچه داری نخست
که بنگاه درویش از کس نجست

چه زیرک شد آن مرد دنیا سپنج
که ویرانه را ساخت جای گنج

نبینی که ده یک ستانند خراج
بیا با فقیر و درویش آرند باج

چو تاریخ یک روزه داری جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب که دولت شاهیم داد
ز دی روز فردا نیاریم یاد

نترسیم و زانها که موجود نیست
کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بر آنچه آدمی را بود دسترس
نکوشیم تا خوش برآید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم
نخندد آنکه تن نعل آتش کنیم

درمی را که سرمایه زندگیست
بتلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان برزن امیدم که داد دهی
که یادش برد گر به بادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بهیچ
که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سختگیر
که هر سختگیری بود سخت میر

به آسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی درو دلپسند

[illegible]

گزارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاراست اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام — بیاد لب دوست برکرد جام

بنوشین لبان جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکردار سرو جوان — گهی لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سرود آور و فرهی

تهی فرق گیسو برآراسته — مرادی بهمه آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر — زبان از لب خود شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سر آغوش گیسوی عنبرفشان — رسن وار در عطف دامن کشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه — نوازندهٔ چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان افروزیست — همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج — ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید به بیاگری — زمین روی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز سبزه چو شمعی چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ — شود زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است — نشاط من از خورشید زیباتر است

شه ارشد فریدون زرینه کفش — ستم کاویانی درفش

[illegible]

شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا او در جهان هست دیوانه چند
شه ار کیقبادی بلند افسرست — مرا افسر از مشک از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفتی شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمندی جهانگیر شاه — فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف پرخاش — کشم هم بگردن ور اندیشش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از دور دست — مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از غمزه خون رانم انگیختن
گر او قصد شمشیربازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او تختی از زر بدارد بدوش — دو تختست از عاج سیمین گرد گوش
گر او را یکی طوق بر سر کیست — مرا بین که ده طوق در غبغبست
گر آید درون کو یاقوت وکانی — مرا لب چو یاقوت رمانی هست
گر او حقها دارد از لعل پر — مرا حقه هست از لعل
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش — بگیرم جهان را بیک موی خویش
چو بر سر کشم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم بفرسح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم — ز قندی نمک خواهی اینک لبم
بدین قند گویا شکر خند نیست — درین نوش بین کین چنین قند نیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیمم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را یاد هم | چنان گشته که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
اگر زین سو کنم عید نوازشش | وزان سو بدریا و بر اندازش
فرستم بدربان و سوزم بدرد | سنم کین کنم جز بنازش نکو
اگر زر را ببیند از راه دور | بپرد بجای چون [illegible]
دگر زاهدی باشد از خار رنگ | بر چهره [illegible] سایه باناک [illegible]
کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را شکنم
در باغ ما را که شد تا چه بار | بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نبیند بجز خار شکلم کسی
کلاهم ولی در و سر سیاهم | نیک نواهم خود را جگر سیدهم
نگه دید شب تیرگی روی من | که چون خال من گشته هندوی رخ
نگر ماه نو کان هلالی کند | نباشد من خانه خالی کند
چو زلفم درآید سبب زیرکی | بدامم اندرم پای کبک دری
بناگوشم ار برگشایم نقاب | دهان گل سرخ گرد و پر آب
ز رخ را چو پرسان ز عنبر ز زلف بند | بآب سنبلش وزارم هست
چو پیدا کنم لطف اندام را | بشکنم سعد بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق گل در نور و هم شرم
شکر چاشنی گیرم نوش هست | قمر حلقه در گوش گوش سنت
دهانم گرو بست با مشتری | گرو برد از و اینک انگشتری
شرابی که با گل همه نوشش باد | مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید | اگر دو ازان جادو بیمار [illegible]
هر چه صد گلی بوی در چمن آمدست | گر و خشک شد ناف آهو [illegible]

چو بنمایمت زلف بر طرف گوش / هزاران دل از رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ستیزم بعاشق دهم طوق و تاج / ببوسی ز خلخ ستانم خراج
ببازارگانی چین شوم مهر سوم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگرگوشه پیشانیم انجال / چراغ دل روشنانم اقبال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / جمالم بخورشید بازی کند
تنم وبر سیمین صنم خوانده‌ام / صنمخانه باغ ارم خوانده‌ام
چو شمشاد نار پستانم انگیخته / ز بستان دل نار شد ریخته
ز نارم که تاریخ نوروز زیست / گرانجست دولت گرا روز زیست
مبارک در آنم که بر دوستم / برآورد گلم گرچه در پوستم
من و آب سرچشمه و سر شاه / جهان گو فرو شو بآب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
سه چشم ستانش و هم / گهی زلف خود را بدستش دهم
نشستن زبان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
چنان کز سر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرد ز خواب
گرایی سفت کو زندگانی دهد / دگر سایه کو جوانی دهد
کسی وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می‌آیدش / سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آور و آب حیوان بچنگ
لب من ز یاقوت رخشان در او / لبی چشمه آب حیوان در او

جهان خسروا چند گردن کشی
بدین آب حیوان شو آتش کشی

پری رویم و چون پری در نهاد
چو دلبسته در پری دل مبند

مرا با تو در بازجستن سپاس
شکن باد ولیکن شکستن مباد

پس این سنگ سخت از دل انگیختن
نباز که دلان در شیشه آمیختن

مکن ترکی ای میل من سوی تو
که ترک توام بلکه هندوی تو

بدین آسمانی زمین توام
ز چینم ولی در چه چین توام

گل من گل سایه پرورده نیست
که سایه بجز خشکیده نخورده نیست

چو من میوه در سایه خانه بس
که ناخوش بود میوه سایه رس

مرا خود چو ریحان خوش بوی گیر
ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کباب باز
بترس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت
بسختی رسد از نگارش بدست

نبایی ز من به جگر خواره
شکر خاره به شکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکر بارها
مرا پیش از و بود بازارها

باواز و چهره خوش و دلکشم
همان خوش نمک چون خوش اندر خوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام
چو مطرب شوم نوش گیرم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خوش
کنم مست وانگه شوم مست کش

بدوران چنین دلبری ها کنم
در آغوش جان پروری ها کنم

ز ابرو و چشم دیده را دلخوشی
چو در بر شدم کیسه و دلکشی

من و ناله چنگ نوشین می
ز من عاشقان کی شکیبند هی

چو تو شهریاری بود یار من
چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام
از آن نیست اندر جهانم نظام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
چنین قولی از قند عناب رنگ

درآمد شه از مهر آن نوش‌ناز / بآن چوزه کبک چون چیره باز

تذرو شکاری درآمد بکنج / برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفت یکباره دل از دست

شب خلوت و ماهروی چنان / ازو چون توان درکشیدن عنان

گوزن جوان را درافکند شیر / تبارا چگاهش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب / بهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش می‌گزید / زمانی چو نیشکر سش می مزید

ببر درگرفت آن سمن‌سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار / یکی باغ دربسته سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکرده ریش

نچیده گلی خار برچیده / نجیر باغبان مژنا دیده

ازان گرمی آتش افزون شدن / ز جوشید خون خواست بیرون شدن

شیرین زبان شکر آمیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در خزنده دو سرو بلند / بیا دام روغن درافکنده قند

وزان هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس در هم شده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند / همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت / بهم اسود لولو و هم لعل جفت

سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

می کو نفتوای می‌خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

رفتن سکندر بتماشای آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه (پایگاه) / جرس در گلو بست بارون شاه

دو وال دهل زن در آمد بجوش
ز شهنای مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند
پرستشگری را بیاراستند

شنشه از خواب نوشینه سر برگرفت
نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بران پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود
گهی داد بر نیکمردان درود

بگلگون می تازه چون گلاب
ز سر درد و بیمیرد و از دیده خواب

در لهو بگشاد بر همدمان
ز شور و ز غوغای نامحرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت
کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت

یکی قصه گفت از خراسان و غور
کز انجا توان یافتن زر بزور

یکی از سپاهان وری کرد یاد
که گنج فریدون از انجا گشاد

یکی گفت قیصور به زین دیار
که کافور و صندل دهد بیشمار

یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشکش چنین است و دیبا چنین

یکی گفت هندوستان بهتر است
که هیزم همه عود و گل عنبر است

دران انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد اندر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از سر سوادان سیاهی پرست
که آبی درو زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج
که خاکست بی گنج و حمال گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار
سر از چشمهٔ زندگانی برآر

کز آن آب صافی بسی سال خورد
ببینی بدهر اندران کس نمرد

شنید انجمن با سرافکندگی
که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد
مگر کان سیاهی بران آب خورد

سواد حروفست دست آزمای
همان آب و معنی جانفزای

کز آن عمر خود بر مسنج الخ یعنی
بگنج بسیار عمر خود را بشمار بسیار
که عمر بسیار از آن حاصل شود
زیرا که جای گنج و صاحب گنج
در خاک ست ۱۲

وگرنه که بیند زمین سیاه / بهر چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت

بجائیست در زیر قطب شمال / دو رو چشمهٔ پاک ز آب زلال

بجائی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کز آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باده رت تابد از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که پیمودی اندکیست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار

دگر بار که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکرکشش / جهانی دگر خاص پرورکشش

زنان را ز لشکر دران کوچگاه / بیازار حشمی که ماند راه

سوی شهر مرغ ارغنان تاختند / بیازار لشکرگهش یافتند

بهر جا که ناگه خسرو رسید / بیارید بازان گیا بر دمید

پی خضر گفتی دران راه بود / بجا تا که خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت / گر لشکر که خسرو اینجا گذشت

بنه هر چه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع کانجا شده جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشورند / ز ترکی نژادو شاه آسکندرند

چو شد دیدگان لشکر بی‌قیاس / دران ره بناشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار و کش / کمانداز سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دوری راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی بیگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشت اسپ ستور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بران ماندگان نایبی را نشاند
بآیین زرگفتش همان گفتنی / که جائی چنین هست ناخفتنی
چو یک ماه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
بجائی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از جهائی دراب
چنان راند لشکر همی پرشتاب / که سیرش همی رفت و می جست تاب
خط استوا بر افق سر نهاد / بیابانچی بقطب شمال ایستاد
زمین از هوا روشنائی نمود / حجاب سیاست . ابی نمود
سوی عطف‌گاه زمین تاختند / دران سایبان آشیان افراختند
ز یکسو سیاهی برآورده خشت / دگر سو گذر بسته در پای زفت
همی پیرو این رهبر هوشمند / بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک از پرگار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذر که بجائی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت شاید بسی هر که هست / به باز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی میشتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو ابر شبان نیم روشن دیار / سیه شب برسود گرد اختیار
براشفت گردون چو زنجیر پی / بزنگی بدل گشت کشمیر پی
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
سپه بُده جوانی جوانمرد بود / که روشندلی مهرپرور بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان نالهٔ
در آن روز اول که فرمود شاه / که نایند پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان گنج یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود / بگنج ره آوردش آورده بود
در آن شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشهٔ سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
که زین آمدن شه پشیمان شده است / ز سختی کشی سست پیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود راند اندر قیاس
نتواند درون رفت بی‌رهنمون / برون آمدن راند اندر که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تند دست / که زادن همان باشد و رسته است
چو زاده شود کره با دو پای / سرش باز برند خالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش / بپوشید تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید که بازگشتن ز راه / بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کره تیز خویش / برون آورد کره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که شاهین پرند طراز / بپیما بهودی بدل گشت راز
بفرسوده تا نقشبان باز / بهرکس بگفتند این سخن آشکار
که شه جستجو می‌کند رهنمون / که چون آید از پرده رای برون
بیابند بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب چه نماید روز
یکایک یلان جمله برخاستند / برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
بهر گوشه چاره می‌ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
شده افسون هرکس خریدار نی / در چاره هرکس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای / سخن راند ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد شه را پدید
چو بشنید شه زان پسندید اندیشش / بنزد خرد جای گیر اندیشش
بدو گفت کازاده مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آباد گردی بگنج / وگرنه بگه گفتن آئی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی / کنم حل از بار [illegible]
بدو گفت شه داد دست زینهار / بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت شاها بگویمت راست / که این دانش از رای آبای ماست

در بعضی نسخ بجای آمده و در بعضی آوخ و الخ است و آوخ بمعنی افسوس است پس این کنایه باشد از غم و اندوه اگرچه هر دو مجازند اما تفاوت دارند ۱۲ قوله بود گشت شه و در دست رخ ای

کننده انان جوان

قسم بعد کرد شاه

ازو هم حال راست بگو

گرم و کامت بیان کن

گرد در ستکار گردی ۱۲

شنیدم شه چو قمر سود روز نخست | که تا پایه چیزها یافت درست
پدر داشتم پیر و بسیار سال | ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد بود کس چیز بد آورد پیش
سخنهای ره رفتن شاه و روش | رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن همنورد شگفت | برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود | که در چاره محتاج پیران بود
کند گرچه نو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گرچه باشد بخوبی نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان | که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه | یکی پشته وار از سمور سیاه
وز آن هر یکی قندزی نام‌تر | بجوهر یکی ز آب خوش اندام‌تر
چو شه منزل آورا حدیدار گشت | دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
شبا ریکی اندر شمان گرد گشت | عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنائی نمای | دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا باد پایی چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارید زانگونه کان پیر گفت | شده زاده با او با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ رنو تازه کن ز تاراج دهقان سرانجمن

گزارنده دهقان چنین برگذشت که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای که خاطر بتاریکی آید بجای

شنیدی که زین قفل زرین کلید ز تاریکی آرنده چون شد پدید

کسی کآب حیوان کند جای جوی سزد گر بجائی برآرد ز پیش

تشنه شده جوشنده آب گیر بلی گز بجائی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان دران راه نو که خضر پیمبر بود پیشرو

نشاننده خشکی که در زیر داشت بدو داد کو زهره شیر داشت

بدان تا بدان ترکتازی کند سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک که با آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین ره را پیش و پس قوی رهبری نیست بیش از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بگوهر چون تو یابی بپیک آگهی نشان ده مرا تا زمن برخوری

بفرمان شه خضر فرخ خرام بآهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد نظرهای همت ز هر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدیدار آمد آن چشمه سیم رنگ چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن روشن گوهر بود دگر بود هم چشمه نور بود

ستاره درخشنده بوده سحرگاه چنان بود چون صبح باشد پگاه

شب تیره تا کاسته چون بود ... چنان بود کز سر بر افزون نبود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ... چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش ... چه بایستگی سازم از جنبشش

نشاید ز هر گوهران نور و تاب ... بهم آتش توان خواندن آن

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت ... بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شاد از صفای زلال ... که از دیده آتش شد دیگرگونه حال

فرود آمد و جامه برکند چست ... سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه برکار شد ... حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک گشته شد سیراب گرد ... می ناب در تشنه تاب کرد

نشست از بر خشک صحرانورد ... همی داشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی ... بگوید که با آن چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ... شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی ... که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او ... نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان و بیان کهن ... بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود ... دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هر دو آمد شدند ... بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار ... که چشمه کند خوردن از نوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود ... نمک یافته ماهی خشک بود

ز دستش یکی زان دو فرخ جمال ... در افتاد ماهی بآب زلال

بپیچیده در آب فیروزه رنگ ... که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بجنگ آمدش زنده بود ... پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای ... بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی | الیاسی آمد یافت در زندگی
بهمان یار خود را خضر سردار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و زان آب گوهر نشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرد راه
گرانی ... روشن ز بین تیره خاک | غلط کردن آب خورش پاک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند | از آن تشنگان روی برتافتند
ز تنها دلی کامران سر گذشت | یکی شد به بر یا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رو یافته وانه گشتا | دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات | بسی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | پر و سایه افکند در سایه ماند
مگر کسی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم فتد سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
پی چشمه را سایه بهتر ز گرد | که آن هست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه | چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامیدان کآب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر پرواز گشت | چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که دشمن چون آورد | گر آن سایه خود را برون آورد
سر وحشی در آن ره پیش آمد پیش | بمالید بر دست از دست خویش

ای ساقی ...

جهان گشت یکسر گرفتی تمام
نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز
که این سنگ بادار با خود عزیز

دران کوش از این خانه سنگ بست
که همسنگ این سنگ آری بدست

همانا گزاشوب چندین هوس
بهم سنگ این سیر گردی و بس

ستد سنگ و شهریار جهان
سپارنده سنگ و شهر شهان

شتابنده بشد دران تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید
بخجسته خضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی از روشناب
ز ره روشنی خضر باید بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده کی شد این هرزه بوم

پشیمان بود هر که بردارد اش
پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کس افگند در جستجو
باندازه طالع بخت خویش

نگفتنی بسی دیده شد در نهفت
که نتوان ازان ره یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور
نگفتم که ره می‌شد از راه دور

چو گوینده دیگران کان کشاد
اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت
سوی چشمه روشنائی نشتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بباز آمدن برگرفتند راه

همان بود در راه تو شد که بود
همان بادیان چشمه شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر پر آفتاب
زبی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کو از این برخورد

نشاید همی کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند زاندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشتکار جهان بنگریم — همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون وران می دهان تر کنم — بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن هادیان — که تا هم چپ و راستی در میان
بران خط دور نخستین گذشت — چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مراد طلب کرده نایافته
بپیچید از آن تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید گر ره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوه آید شود ناسپاس — ز محکم تر اندوه اندر هراس
برهنه ز صحرای البحر استشادن — به از غرقه آب دریا شدن
بپیچید سر زانکه درد سرهای بخت — بتر زانشان که از زخم شمشیر سخت
نرنجید گر گوشه تیره چون بود — خفه کرد از خویش افزون بود
بسی کار کز کار مشکل تر است — تن آسان کسی کو قوی تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش — گشادند سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — گزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را از آن گوهری دل ببرد — یکی را زبی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خورد و نداشت

چو آسوده روزی و شد آفتاب — ستد داوری پیشه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بد و آن فرشته سپرد

فراز و طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از سنگ گذشت — بسی سنگ بر وی نهادند از کوه و دشت

بصد من کپانی برافراختند — در و سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز سنجیدنش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت — که این سنگ با خاک سازند جفت

کف خاک با او چو کردند یار — بهم سنگ با او راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکی که خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران رومی زمین — وز آن پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی — سخن در میان میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک

در این باب میشد سخنهای نغز — کزو روشنائی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد دران هیچکس

شنیده دران شهر کوه بلند — شده مردم شهر ازو شهربند
بهر بیدستی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب — بپرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید — کس آن بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شهد امان — بآن شهر شاید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج — فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آزمائی دلش تیز گشت — دران عزم رایش سبکخیز گشت
نفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند را سر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند
بپایند زیشان گفت آواز کوه — نباید که جستند کسی زین گروه
اگر نام سیرا کسند یا نشان — بران گفته گر زنده و انگشتان
مگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از شهر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر پیکر ببستند راه
دران شهر با فرخی تاختند — بجای خود آرامگه ساختند
خبرهاش از آشکار و نهفت — چنان بود کان مرد بیننده گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور — کز آن ره گذشتی ز شهر دور
رفیقان شه چار پا ساختند — نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گروهی تهی گشت — فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار

ازان راز چون یافت پنهان پژوه | یکی را بجز خواند هاتف بکوه
سبک خاست آن کس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند دامانش یاران بچنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
بباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان ببینند آشت زود | فغان برزد و خیرگی می نمود
همی گفت چیزی که آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رها شد خود را بصد زرق زور | شد او از ایشان چو بر تابه مور
نماندند یاران ازو در شگفت | ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز | نگر چون شد از ما و بگشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت | نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری | که کس را نکرد آسمان یاوری
فتادند زین مایه مردم که ماندند باز | نخواندند ازان لوح یک حرف راز
زبی رائی خود براه آمدند | وزان شهر نیز و بیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نبود | نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کآواز آن پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست
چو بازار این پرده نشناختیم | ازان پرده اینک برون تاختیم
زناچید کس گرد بر کوه ساز | نیامد کسی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کاشان گرفتند کوه | گرفته وحشت آمد بهم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت | که که کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید | بری دید باز آتشش ناپدید
بپایان راهش انگه نیاز آمدی | گر از وی یکی تن رفته باز آمدی

ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سزد جهان

شگفتی زد که هر کس که او زاد و مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندارند زور / به پای خود آیند گوران بگور

که نخچیر خوردن عقابی بسد / به پیشش فرو افتد از بالا ... پرد

بیا ساقی آن باده بردار زود / کزان باده شادی نباید غنود

به یک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن به روم

شنیدم که تا هست بر زین روزگار / به هر نیک و بد باشد آموزگار

سپهری را کند در زمین پای بند / سپهری را برآرد به چرخ بلند

درآرد یکی را ز شطرنج چاه / برآرد یکی را ز ماهی به ماه

کند اینچنین چند بازی بسیچ / سرانجام بازیش هیچست و هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بد لگام

چو تازی فرس بد لجامی کند / خر مصریان را تمامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید / ز بسیار از آنها یکی نارسید

جهان آنکسی راست کو در جهان / شود آگه از کار کارآگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد ازان نامه شه بارگاه

بسی گنج درکاران نثار کرد / وزان قاعده مهری چو بنیاد کرد

ز بلغار فرخ درآمد به روس / چو ... ان هنر راه چون عروس

وز آنجا درآمد به دریای روم / برون برد کشتی به آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند

پذیره شدند از ره جان خویش / چو دیدند ... خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد کوی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

ز پیرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصر می‌ساختند / در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل برزد در رنج را

به برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد با زمین جوش بود / بروم آمدن ز آسمان بخش بود

چو آبی که ابر از شش بالا برد / سبب ز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود از رنج راه دراز

ز دولت در این هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف بفرمان او / کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجای سرکشی / برآورده گردن بگردنکشی

کسی گردن خودکشی راند او / بجز وی کسی گردنی برفشاند او

بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید

روانش پی پایه ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمانبری

دگر بار ز آن قصه سر بر گرفت / حساب جهان گفتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

از آن نوبت آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن بد که بی‌راه راه / روان کرد رایت بخورشید و ماه

چو زین پیشگه باز پرداختم / شکرریز بزمی دگر ساختم

سخنهای شیرین‌تر از قیم درج — بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گرانی در آن کیسه بر بسته‌ام — بهر مطلبی باز پیوسته‌ام
بیکجا همی دُر رشته آرند باز — پراکنده در شو و رشته عقد ساز
بدان گاه فهرست هر پیکرے — ز قانون حکمت بود دفترے
نهان ساقیان گزارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران
شنیدند هر یک ز روی قیاس — چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس
بدو داند چنین نقش انگیختن — بدین دلبری رنگ آمیختن
نهان بستم ابریشم ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که نا راستی یافتم — بهر روز بود راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خوار اگر پایه بر مه برد
نه گفتش ز پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
گرفته را تا گره بر کشم باز — بدین عذر و آگفتم ان گفته باز
بجان نیمه زین بنا مهر بست — سراینده عالم اندیشه است
گه این را اگر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار
مرا بنده را هست بازو ز خواب — بر نقص ورونا سیان را ور آب
نوشته کردم و از خواب زمان — چنان است اندیشه را در گمان
ز پر باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
ز گنج از سفته طبع پیر — چو فیروزه فیروزه در جوی ورد
ز باغ آرم گل نغز بوے — ز هر گل گلابی در ارم بوے
ز اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گرد و گزارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
بتا مهد بر پشت پروین کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب به مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر بلکه خاقان کلا[ه]
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته‌ست — محیطیست تاج از گهر بافته‌ست
چو دریای ثالث منطقه‌ی خاک — ز ثالث ثلاثه جهان شسته پا[ک]
چو سیاره مشتری [illegible] — نظرهای او یک به یک سعد و [illegible]
به تربیع و تثلیث گوهرفشان — مربع نشین و مثلث نثار
ز سرسبزی او جهان شادخوار — جهان را ز چندین ملک یادگ[ار]
ستاره که بر چرخ سایه برش — ز دو [illegible]
جهان را به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پر کرده و از [illegible]
به رسم آفتابیست افروخته — به رسم از [illegible] جهان [illegible]
ز روشن‌دلی [illegible] چو آب — بدو چشم روشن شده‌ست از [illegible]
چو شمشیر از آب خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون [illegible]
چو تیر از کمان کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم — پذیرای فرمان مهرش چو مو[م]
چو دیدم که بر تخت فیروز شد — به سرسبزی تخت شد [illegible]
نثاری نمودم سزاوار او — که ریزم بر او رنگ شعر [illegible]
هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گو[هری]
چو از ساختن باز پرداختم — به درگاه او پیشکش ساخت[م]
سپردم نگین چنین گوهری — ز اسکندری هم به اسکندر[ی]
بتا پادشه را به نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان ا[و]

نظامی

تاجدار ریکه تاج سپهر / همه بیت تو اسپ برارد به مهر
ور جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
گیتی کس ان و دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
کوزه گل گراب بچکید / وران ژرف دریا که آید پدید
سر خشک خار رسید / چو اندک بود کی بدریا رسد
لی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
پیش تخت تو جهان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید
رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد او از اه
بلبل خرد و بین کزلوا / فرود آورد مرغ را از هوا
ان بلبلم کز ازم تاختم / بباغ تو آرا نگه ساختم
سر ایم ز ایام تو / که ماند بدو سالها نام تو
تو زان کردم این نامه را / که زرین کند آتش تو خامه را
پیل ... ز راز تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست
ن لب آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
این نامه را اگر بزرگفتنی / بعمری کجا گوهری سفتنی
عشقم بدین کار دوشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
داد توفیق گفتن خدای / ترا باد پاینده فرهنگ و رای
ن بشیر کافور ... در خمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
ن تا زمان از سپهر بلند / بفتح و ظفر باش فیروزمند
ن بشیحوز و جوانیست باد / فزون از همه زندگانیت باد
ساقی از جام دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر
ن می که جان را بد و هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

تمام شد

[illegible] کلکته [illegible]

الحمد لله والصلوة علی رسوله المختار و الصحبه [illegible] که بتوفیق ایزدی [illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

[illegible]

درین زمان بفضل ایزد کهشان آب حیات چشمهٔ مراد بجام مست و دور زمانه لا پایدار بمطلب تمنای خاص و عام در صدد حصول مرام خضر بحسته بسر پا لیست و سکندر طالع مصروف مدد کار اهل جهان را مژده باد و شائقان فنون تواریخ را بشری که غنچهٔ خاطر در چمن امید خندان گردید و معشوقهٔ مراد بحجلهٔ آرزو نقاب حجاب از رخ برکشید اعنی کتاب مستطاب سکندر نامه از تصانیف امام الشعرا سلطان الحکما افصح الفصحا و ابلغ البلغا بلبل شیوا زبان گلشن شعر و سخن طوطی شکرین مقال بوستان هر علم و فن یکتا زمضمار فصاحت شهسوار عرصه بلاغت عالم علوم تواریخ دری و پهلوی حضرت مولانا نظامی گنجوی که از شعر است اهل زبان مثالش کسی از نهانخانهٔ عدم بجلوه گاه شهود نخرامید و آحدی از سخنوران نازک خیال بدین مرتبهٔ بلند نامی نرسید مختصر نویسی که از کتب مبسوطهٔ تواریخ رومی حالات سکندر ذو القرنین را بکتر اوراق چگونه نبشته که بهر و بیر عطارد نظیرش بجادو نگارش قلم اشتباه از شکسته چنانکه خود درین کتاب کامل النصاب بآن اشاره فرموده است همه کرده شاهنشهی را تمام درین یک ورق کاغذ آرم تمام الحق گوی سبقت از میان همگنان ربوده برد اشعرا ان دقیقه سنج پیدا است که کوس لمن الملکی بر بام سخن نواخته اوست و صیت سخنوری در چار دانگ عالم انداخته اوست از خمسهٔ نظامی که در اقالیم سبعه و جهات سته نظیرش متنبع بل ازمحالست شهر قیامته ند او چون انگشت شهادت شاهد یکتائی اوست و اندرین کتاب مذکور یکی از گواهان نازک خیالی اوست در مطبع فیض منبع منشی صاحب والا پایگاه دارای دار الملک دولت و جاه خورشید منیر فلک حشمت قمر آسمان ریاست صاحب جود و کرم اکرم معظم و مکرم منیع الشان عالی خاندان ستوده خصال زکیه حمیده افعال عنوان صحیفهٔ شرافت فهرست کتاب لیاقت و سعادت در مکارم الاخلاق مشهور منشی نول کشور دام اقباله در ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۸۲ هجری خلعت فاخرهٔ طبع در بر گرفت و حلیهٔ اختتام بصحت تمام بحسن اهتمام مهتمان بلند نام از سر گرفت

قطعهٔ تاریخ که مسلمه

چون سکندر نامهٔ نظامی طبع شد	شهره شد گر گشت جزو و هم ایران که	سال طبع عنبر عیش منجم زروی

صورت احوال سکندر بدین آئینه بین

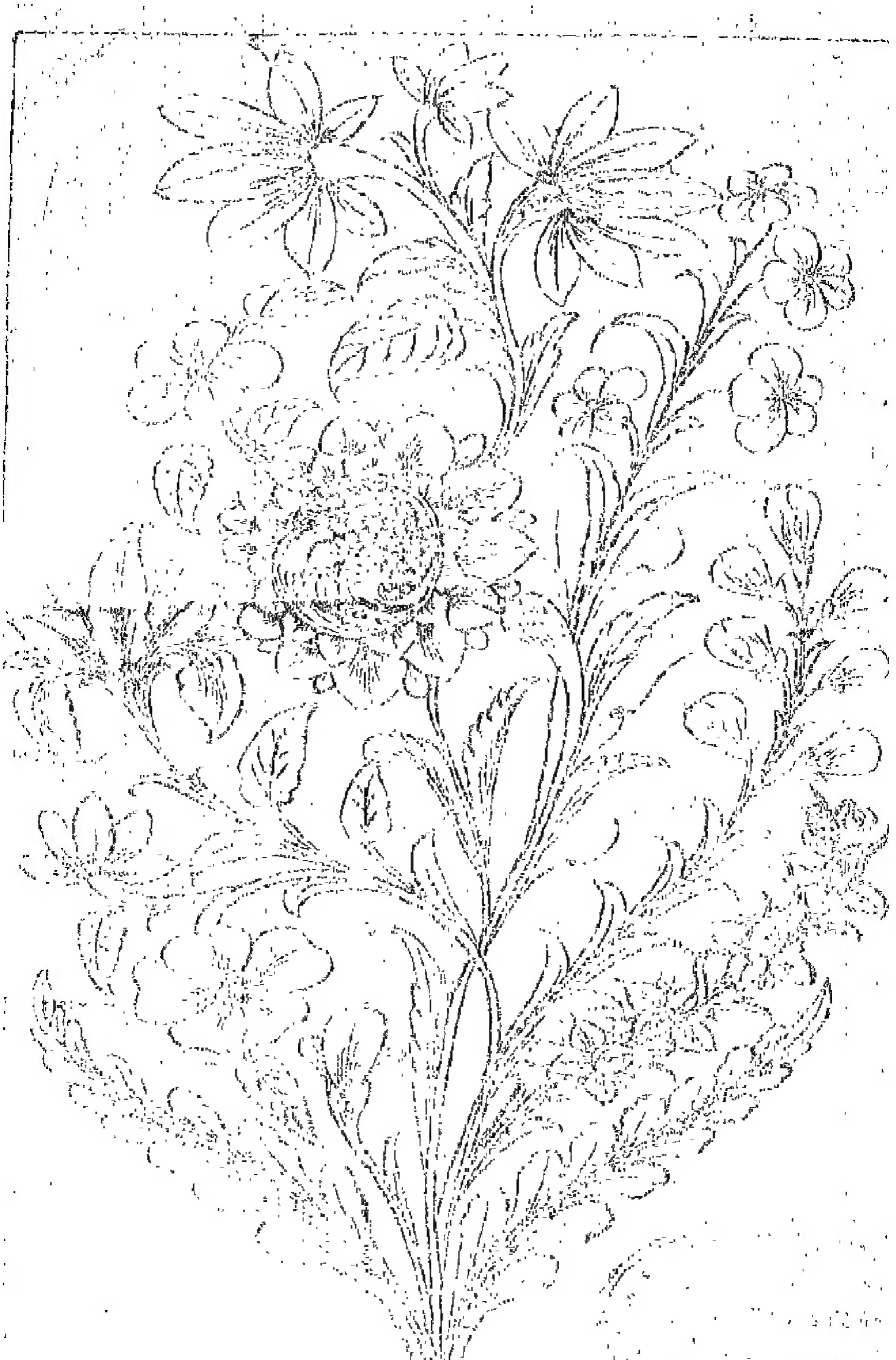

CALL No. ۸۹۱۰۵۵۱
ACC. NO.
AUTHOR
TITLE

Date | No. | Date | No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-
1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.